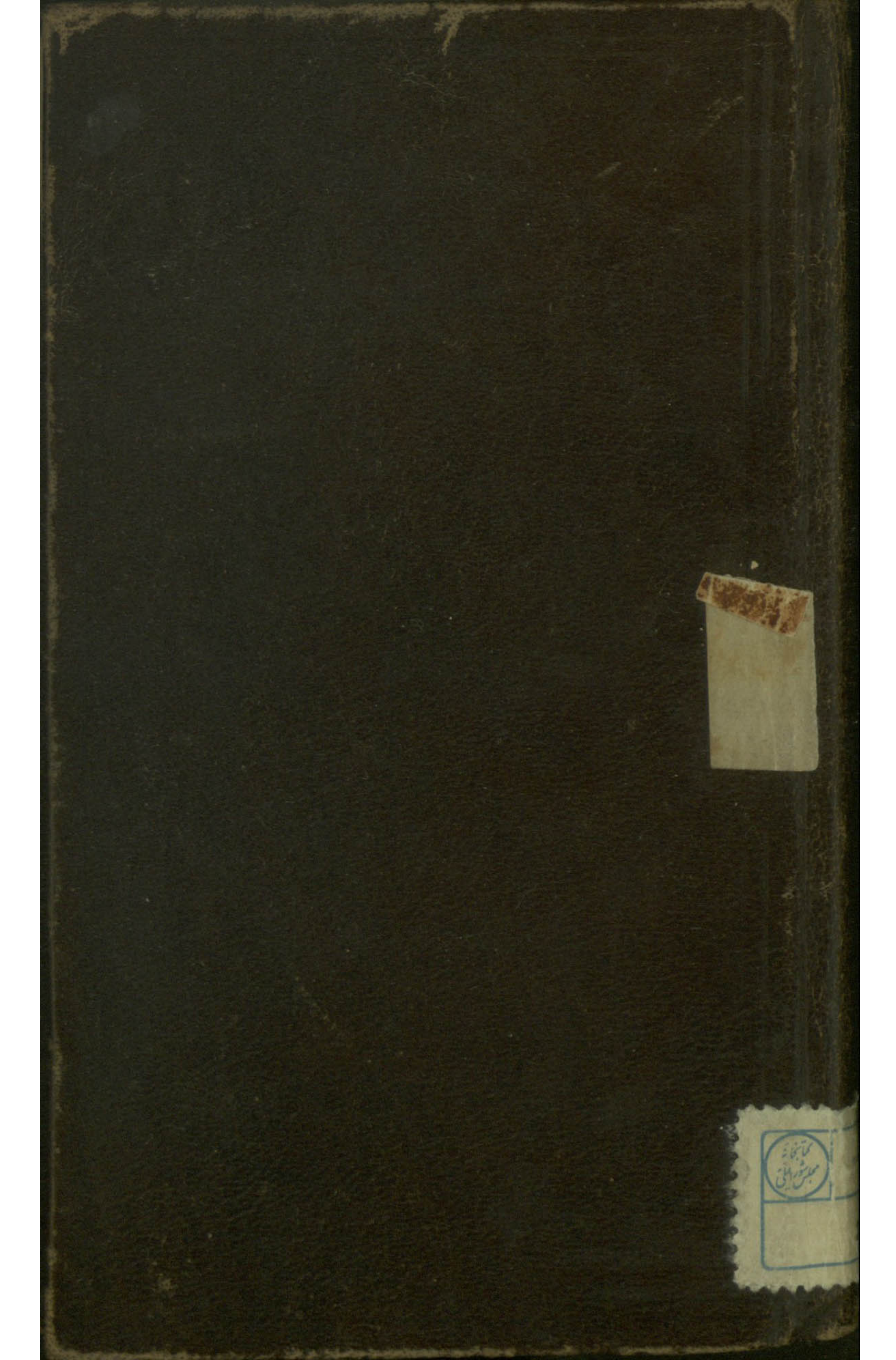
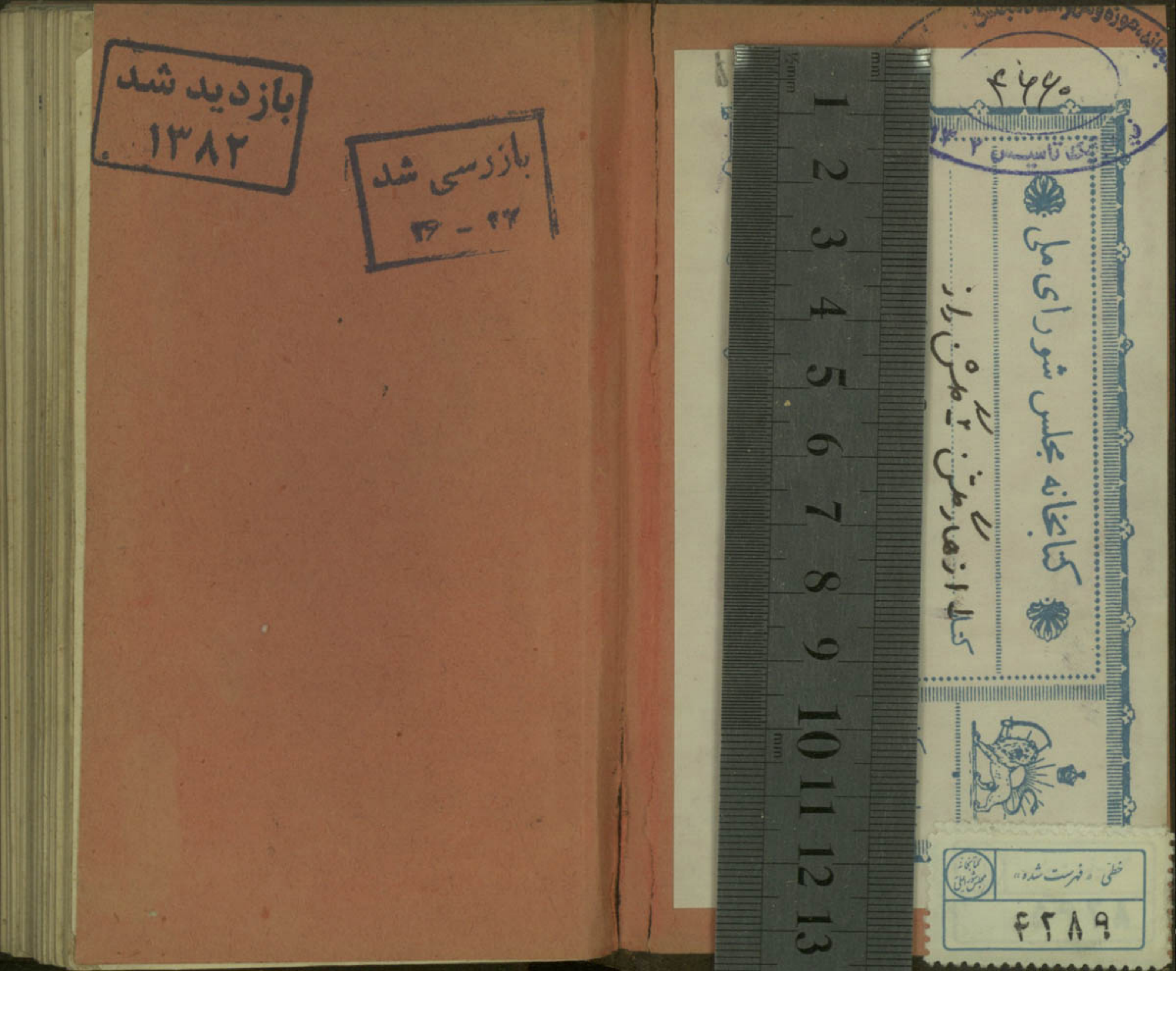
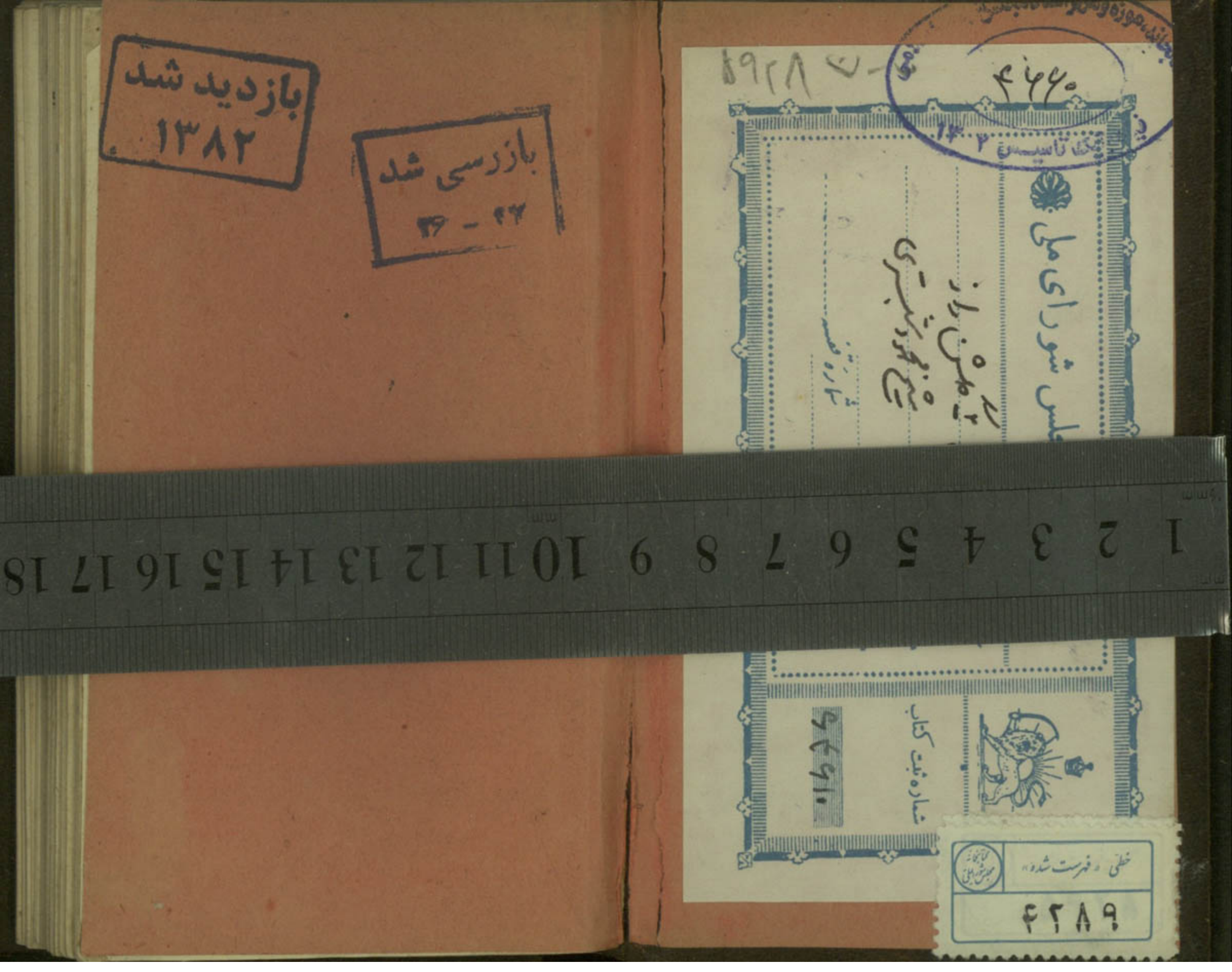
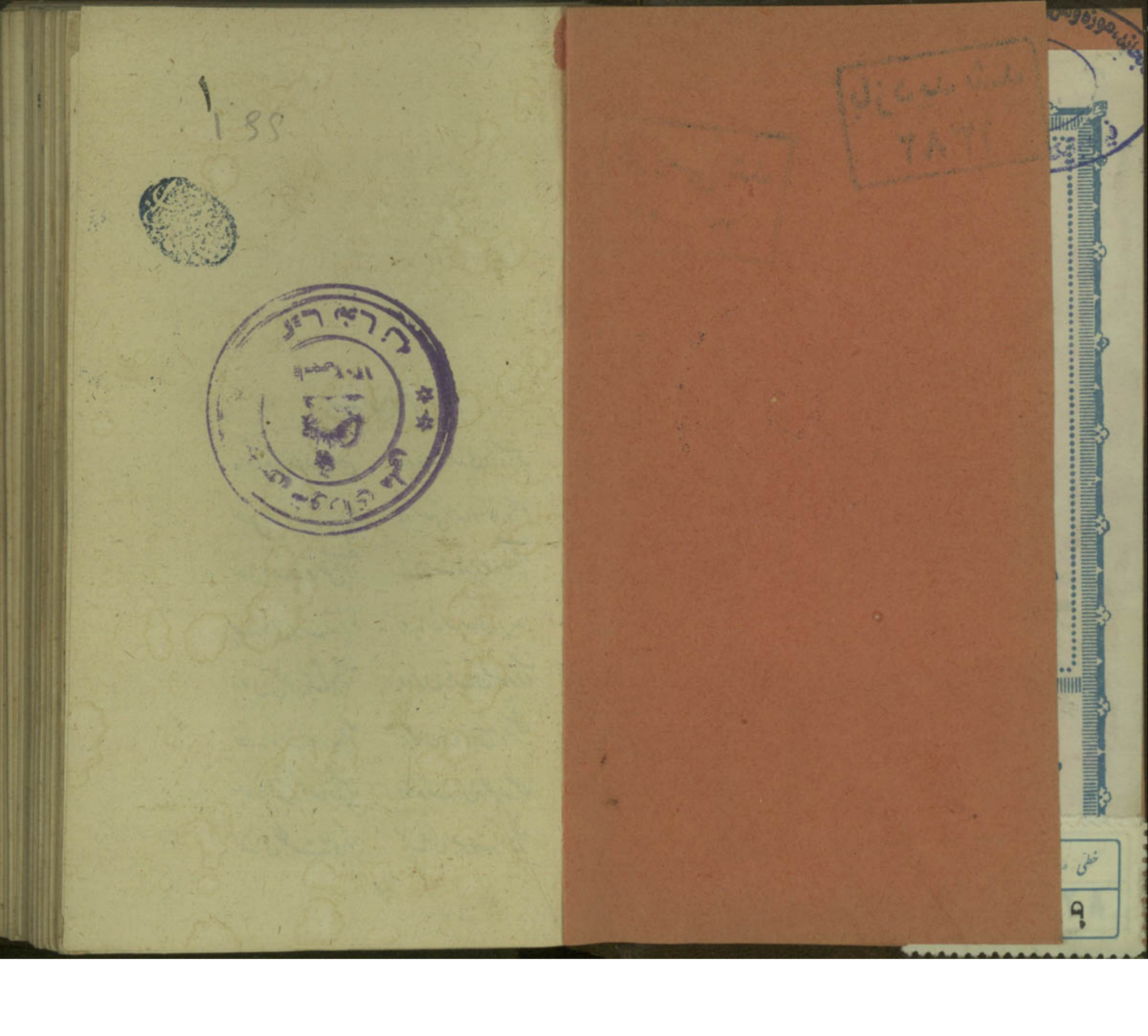
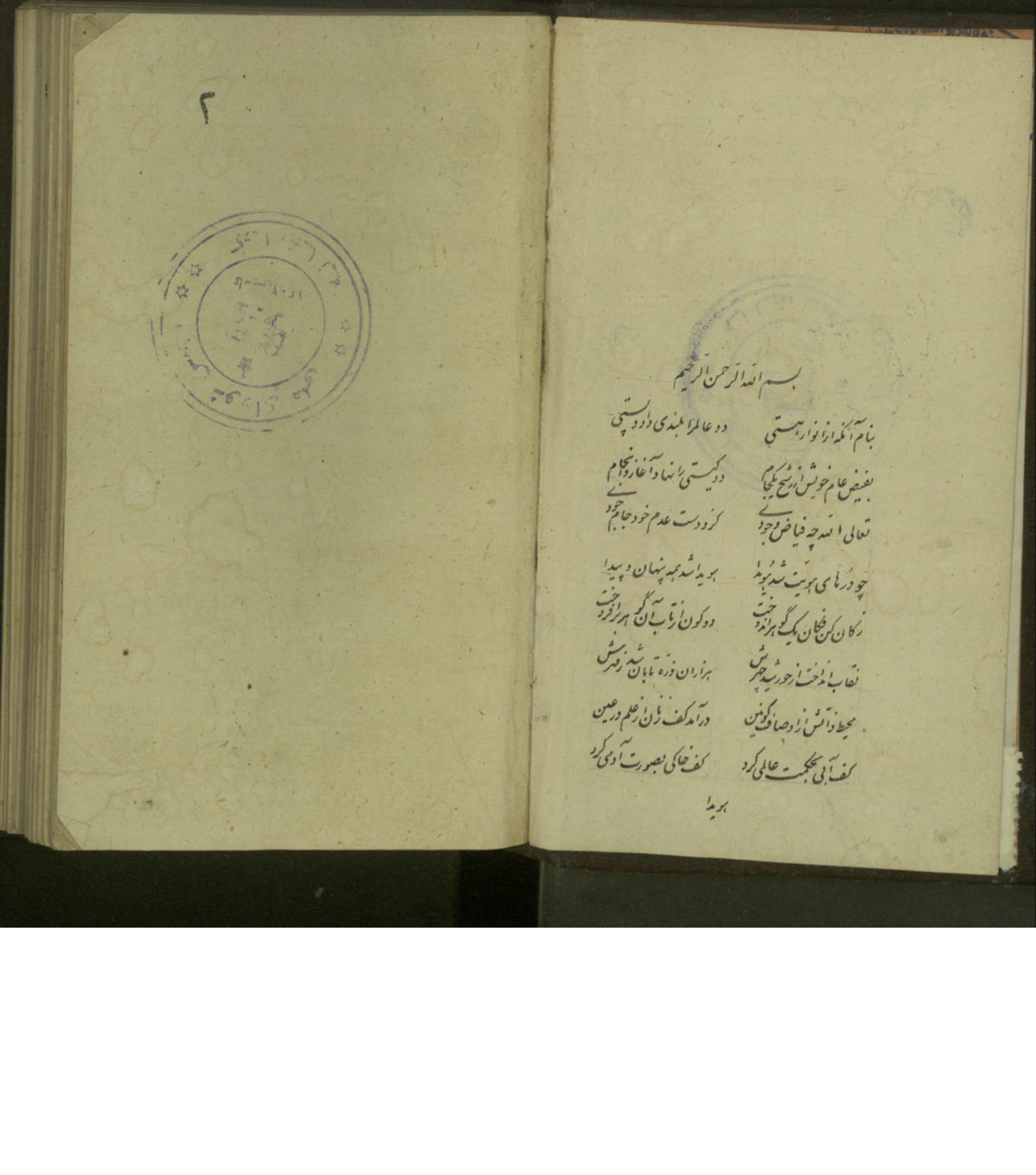

کتابخانه
مجلس شورای ملی


بازدید شد
۱۳۸۲
بازرسی شد
۴۲ - ۴۶
کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۴۲۸۹


بازدید شد
۱۳۸۲
بازرسی شد
۴۳ - ۴۶
مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۱۰۶۹۶
خطی «فهرست شده»
۴۲۸۹





۲

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه از انوار هستی | دو عالم را بلندی داد و پستی

بفیض عام خویش از شیح یکجام | دو گیتی را نهاد آغاز و انجام

تعالی الله چه فیاض وجودی | کرو دست عدم خود جام جودی

چو دریای هویت شد هویدا | هویدا شد همه پنهان و پیدا

ز کان کن فکان یک گوهر انداخت | دو کون از تاب آن گوهر برافرداخت

نقاب انداخت از خورشید چهرش | هزاران ذره تابان شد ز مهرش

محیط ذاتش از اوصاف کونین | درآمد کف زنان از علم در عین

کف آبی بحکمت عالمی کرد | کف خاکی بصورت آدمی کرد

هویدا

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه از انوار هستی / دو عالم را بلندی داد و پستی

بفیض عام خویش از رشح یکجام / دو گیتی را نهاد آغاز و انجام

تعالی الله چه فیاض وجودی / که زو دست عدم خم جام جودی

چو دریای هویت شد هویدا / هویدا شد همه پنهان و پیدا

ز کان کن فکان یک گوهر اندوخت / دو کون از تاب آن گوهر برافروخت

بتاب انداخت از خورشید جوشش / هزاران ذره تابان شد ز هر سوش

محیط دانشش از اوصاف گوهر / دساکر کف زنان از علم در علن

کف آبی بحکمت عالمی کرد / کف خاکی بصورت آدمی کرد

هویدا

هویدا کرد از های هویت / دو عین علم و عین اندر غیبت

ز جان گشت پیدا هر کوئین / وزو آمد هویدا جمع عینین

چو در اسما لمعه خورشید خویش / باکوان در شده ظل وجودش

همه اسمای او چون پایه گشته / حقایق هر اسمی سایه گشته

بهر سو رفته پایه سایه در پی / نگشته منحرف یک لحظه از وی

بحیث جمله گشته حضرت هو / نواصی همه در قبضه او

گروهی در پناه لطف مسرور / گروهی در شمال قهر مجبور

چو خالق دست قبض بحکمه رامش / شده هر سایه پیرایه خویش

اگر چه سایه چون پیوسته میرفت / معاد خویشتن دانسته میرفت

ولیکن هر حقیقت زان حقایق / کمالی را طلب میکرد لایق

بگفته بودی اندر پایه خویش / بجوش آمد اندر پایه خویش

گروه انبیا از هر کمالی / ز فیض حق [illegible] شدند [illegible]

نمود و ساز راه باز گشتن
باصل خویشتن وا ساز گشتن

متین گشته اطوار کمالات
مشخص گشته از امراض جهالات

کسی کامل همین از پیروی است
ز نور احمدی جان و دل آراست

کسی کامل شد از فرصت درین
شده ظلم جهالت مذهب وی

همین و آن کمال خویش دیده
باستعداد اصلی در رسیده

بامداد نبی هر یک مکمل
باصل خویشتن گشته موصل

چه ز اجمع رسل شاه لولاک
لوای رفعت افرازان بر افلاک

نخست افتاده تخم فطرت آنگه
بآخر دیده گشته واز از گاه

هم او دهقان این بستان پربار
هم او انبار بند جنت و نار

برتبه قاسم للمصرفین او
بشاه فارق للفرقتین او

احد را او ز رو تقسیم احمد
ز جمع قاب قوسین هم احمد

هزاران نقطه [illegible]
وزان هر نقطه شامل بر دو [illegible]

همه سر بر خط

همه سر بر خط فرمان احمد
بدوست جمله از دامان احمد

همه داده بدو دست انابت
نهاده رسم دعوت بر نیابت

شده نواب او اندر عوالم
باقضی در نبی و ابنیه عالم

تنش چون نقش خاتم در میانه
نهاده ختم بر کار زمانه

نبی بجمله با اول هم بآخر
بدو ختم آمده گنج مفاخر

هر آن در که جان نور و فا داشت
ز رنگ فطرت اهل صفا داشت

هنوز از رنگ رسم و نقش عادت
نگشته مرتسم لوح سعادت

بدل در فسحتی بود از نوابخ
رموز معنوی میگشت سانح

ز غوغای کنها میگشت لایح
نگشته سلام افهام در تریح

ز از انچه کهنه بود و انچه نو بود
هر یک نکته [illegible] از گرو بود

بیان کو هر که دل دادی نشانم
[illegible] کهنه در گوش جانم

نگم وقت پیری به ره بند شد   مرا نیز در ره یکی بند شد

ز کرد و نبود تو جست ایام   شد از کف جوانی و ناپخته خام

زمان قوت و عهد جوانی   همه رفت اندر امال و امانی

گهی غم خوردن پیش و پس کم   بحل عقده کردن عقده محکم

گهی دل در پریشانی خاطر   درون برگشته از دیو خاطر

گهی با علم رسم از ضعف و از جهل   تنک بر ریش دل شیوه از جهل

همه سرمایه انفس دگر بود   همه رفت نه بیهوده که بود

چه دست روزگار اندر زد و کوه   شعار موی رویم ساخت چون کرد

بدین را عرصه آفات دیدم   دو زان بر دوش راهی بی زاد دیدم

سیاه و سپید این برد یمانی   ز مرگ آمد خط بی امانی

شب عمر الفت روز اجل یافت   سیاه و سپید موی از سرم هم رفت

ازین ابیات روشن بین دگر گات   مرتبه در اندرون تغییر حالات

افضلها

ز فضلها بدیدم تشبیهی   کلاهم از دو روی عالم تباهی

درسالها اندهی پیرامن دل   گرفته دسته‌ای غم درین دل

خروشی در دل پر خون آمد   وزان اندیشه‌ها پر خون آمد

فشاندم دست و دامان از همه کار   شدم حاصل نخستین در طلب کار

به تنبیهات ارباب معارف   همی بستم ز دل سلسله عوارف

اشارات و نکات شوق انگیز   مرا از اندیشه‌ها مبداد پرهیز

ز آثار قلمشان دیده پر نور   ز اسرار قدمشان سینه مسرور

ز نظم و نثرشان در هر مسایل   گرفته راه تحقیق و مسایل

ز هر گوشه دلم را توشه بود   ز هر خرمن بدستم خوشه بود

ز شور شوق ایشان شد جهان غرم   گرفتشان یک نوا که کردم بزم

کنم در پیروی آهنگ ایشان   به همعنی شوم همرنگ ایشان

ز ایشان سخن کردم بری چند   به نظم آرم ز معنی گوهری چند

چو قرآن مصحفان گشتش بدین سان | شوم پر بسته بر فتراک ایشان
ز نظم آنچه کتب بسیار دیدم | نه چون گلشن گلی بیخار دیدم
کتابی نیک چون ام الکتابی | بهر بابی درو فصل الخطابی
بگلچینی در این گلشن زدم دست | اگر چه بود دست نطق از آن پست
برای بلبل نطق نوا ساز | بدست آمد گلی زین گلشن راز
بطرز گلشن اندر وی سؤالات | بوفق اصطلاح اهل حالات
جواب هر یکی با وی مرتب | اگر مجمل بتفصیلی معقب
معاد و مبدا اندر وی معین | مقامات سلوک از وی مبین
ز تحقیق و ز تاویل و ز تمثیل | درو گه مجمل و گاهی بتفصیل
معانی فایق و رایق عبارات | بیانی لایق و دلکش استعارات
چو دل فارغ شد از تحریر نامه | ورق را کرد طی بشکست خامه
از آنچه اندرو خشک و ناکه بد بود | در امید قبول از هر دلجو

بنوان

نبیداست کاین پربسته دفتر | بماند منتظم یا گردد ابتر
گل باغ صفا یا خار صحراست | فروزان گوهری یا سنگ خاراست
محک حجت بهر آزمونی | بظاهر گرددش نقص و فزونی
زناگه دست لطف حضرت یار | زد این نقد خیالش را بمعیار
رسانیدش بایوان تخت عالی | بعالی مجلسی ز اهل معانی
شه ملک صفا مرآت اصفی | امیر مجلس جام مصفی
عبای آل احمد را طراز او | نوای کام جان اهل راز او
چو لاله سرخ ازو رخسارهٔ آل | ز فقرش بر جمال لاله‌گون خال
گلی از لاله زار باغ احمد | مسمّی احمد و از آل محمد
شد این نامه در آن مجلس باعزاز | باقبال قبول او سرافراز
نویدم داد کاین پاکیزه گوهر | شود در گوش اهل دل مشهر
دهد تاج قبولش ارجمندی | بگیرد پایهٔ قدرش بلندی

بنامش کرده‌ام از نام گلشن / که هست او چون گل گلزار گلشن
ز گلشن اندرو گلها شکفته است / که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
عجب نبود چو گل نالش خردمند / شود نخل امید از وی برومند
از آن عالی مقام این نام از آنست / که بهر او نزول از آسمانست
گلستان گلشن ما جا بشد / درو درهای رازش در بنا شد
سر دلها شد بحر گلشن راز / که قطره سوی بحر خود شود باز
مرا عذری درین نقش جریده است / که کلک نظم من جولان ندیده است
نخستین نظم بود این دره تاج / که در درج عبارت کردم ادراج
دل ارچه پر دُر و دُر بسته است / هنوز اندر نظر نشکسته بسته است
شکسته بسته بر شکل تمامست / شکسته طره و بسته میان است
شکسته به که حق بندد شکستش / بلندی آورد در قدر پستش
اگر در معنیش باشد خطائی / بر او از مغفرت پوشد عطائی

دگر

دگر باشد خطائی در عبارت / بدست فضل او بادا عمارت
هر آنچه از حق همه عین صوابست / هر آنچه از من خراب اندر خرابست
چو پیر آمد ازین به خانه آیست / چو بگذارد دگر ویرانه آیست
بدین ویرانه دهها زیب صفا ده / بگشت کشته آتش آب وفا ده
وزان گنجش که شد در بسته وهم / کلیدی در زبان و دست بر فهم
نخست از کنت کنزا حب آن بود / که پی کس از که حق پوشیده می بود

ز خود پوشیده بود آن نور ظاهر / نه از چشم خود از چشم مظاهر
اگرچه خلق گوی این نیک و بد را / نه خلقش دیده هم خود دید خود را
درآمد گرد در میان از کناره / بچشم دیگران در خود نظاره
جمال خویش دید از جمله جانان / ولیکن زانکه چشم انسان
نه چون آنکس که صانع ز انسان است / کز انسان در جهان نهان عیان است

نشد مجلای تام حضرت ذات
بجز جمع جمیع اعتبارات

جمال عین نقرای روی محبوب
جز آیینه نبود هیچ مطلوب

رخی کورا ز خود پیمال است
ظهور گنج حسنش در کمال است

ور آمد ناکشنده زیب کتازی
نهان در پرده با خود عشقبازی

ز شان خویش یک آیینه بربست
بدان عکس در آیینه بنشست

در آن عکس چشم مست مخمور
در آن دیده نور دیده مستور

شئون آیینه عالم عکس ای جان
چو چشم عکس در ذات آن نور پنهان

تو چشم عالم و او مردم وی
ز مردم مردمی بعه بخود پی

بر دم مردم از مردم بر آید
نه مردم را دران کورا نی آید

در آن کس بحر هستی ساده کون بود
ز امواج حوادث در سکون بود

نبود از نقش هستیها نشانی
نه از وحدت نه وصفی نه نشانی

نشان

نشان اسم و وصف اعتبارات
بجز بی نشانی محو یک ذات

وجودی ساده از هر زین و هر شین
نه از علم اندرو نقشی نه از عین

نه لیلی و نه مجنون اندران حی
که کان آینه عالم یکی شی

نه اینجا نام گنج و نی خفا بود
نه حب و بغض و طرد و اصطفا بود

درین مشهد همه هستی عین نور است
خفا چون بنگری عین ظهور است

نخست از خود نظر در ذات خود کرد
شهود ذات هم آیات خود کرد

بدید آنگاه به ذات خویش خود را
وز آنجا دید هم ملک ابد را

هر آنچه بود و باشد از کم و بیش
بر او بود حاضر غایب از خویش

از او غیری نگویم مختفی بود
که غیرت هم در آنجا منتفی بود

بعین دید خود دید آنچه ها را
کسی واقف نه این سر نهان را

در انجا گفت خود را گنج مخفی
که گوهر بود از گنجینه منفی

از آن گنج کهن کان گاه نهان داشت
غنای مطلق از کون و مکان داشت

اگرچه خویش را بیچاره چون دید / کمالات نهان از حد فزون دید

بدیده هر طرف با وصمت عیب / هزاران ماه رو در حجله غیب

همه از راه وصل او رمیده / ز دام هر کسی گویی رمیده

چو قطره جان هر یک بسته در هوش / کرشمه بحر هستی را در آغوش

همه در دام زلف پیچ در پیچ / نبرده پی در آن سرّ دهان هیچ

نکرده لب ز شکر خنده در بار / کرا باشد سر اندهان بار

هر آن حسنی که در عالم عیانست / همه یک شمه از حسن نهانست

ظهور چشم و ابروها درین رو / ظلال عکس الچشم است و ابرو

هر چه نقش کشی از خط و خال / خیال الخط و خال است و اشکال

هر آن نوری که از مه تابناک است / شعاع نور اسمای الهی است

وجود عقل خورشید و کواکب / یکی نورند نازل در مراتب

شعاع نور هستی عقل خورشید / شعاع او شعاعش ماه و ناهید

تفاوت فهم کن در رتبه نور / قیاسی کن ز نزد تا دیده دور

چو حق دید الحقایق را اکابر / بجوشش آمدی حب الهی

محیط حب ذات موج زن شد / ظهورش چو استعدادهاوش شد

اگرچه آتش از بهر خود افروخت / حقایق در پس عشق آن دو در سوخت

سرایت کرد آن عشق اندر ایشان / چنان کاندر رگ عشق خوی شاهان

بدیشان رشحه زان می در آمیخت / وزان یک جرعه در کامشان ریخت

زند از شوق بر تن چاک چاک / بسر غلطان همه در خون و در خاک

کنون عالم خروشانند از آن جوش / وزان یک جرعه سرمست و مدهوش

ز درد عشق گم گشته سر از پای / برون رفته سکون از جا و از جای

بسر مستی طلب کردند از آن ذات / ظهور خویش و اظهار کمالات

زبان حال هر یکشان به تکرار / بیارب یا رب از حضرت طلبکار

یکی را از دهان عالم الغیب / یکی را از زبان یا تا الغیب

یکی را آرزوی گنج و شادی ‌‌ — ‌‌ یکی را گنج فقر و نامرادی

یکی را میل علیین ابرار ‌‌ — ‌‌ یکی را کار با سجین فجار

یکی بهر تجرد کرده زاری ‌‌ — ‌‌ یکی را در تکبر کامکاری

یکی را در بساط بهجه صد ذوق ‌‌ — ‌‌ یکی را در ترک کونین شوق

هر آنچه حق استعداد شان بود ‌‌ — ‌‌ عطا فرمود حق از مخزن جود

بر آن معنی بحسب المقتضاضه ‌‌ — ‌‌ کمالات وجودی کرد افاضه

جواد مطلق اکثار جهان کرد ‌‌ — ‌‌ بخلق اظهار آن گنج نهان کرد

دو کان آماده شیئه از علم و از علی ‌‌ — ‌‌ و زان کان گوهری بهتر ز کونین

اگر چه آن متاع این دو کانست ‌‌ — ‌‌ بقیمت برتر از کون و مکانست

برون آمد از این کان در ازل کان ‌‌ — ‌‌ دکان صاحب بر بالای دکان

به تکریر رموز و سبحانات ‌‌ — ‌‌ شد آن نشان مظهر کل کمالات

بدو شد گنج مخفی جمله ظاهر ‌‌ — ‌‌ وزو ظاهر شد اسرار مظاهر

چه داری

چه داری از همه اوصاف ذات ‌‌ — ‌‌ از آن مرآت و مجلای اله ات

ولی منظور ما ظاهر بذات ‌‌ — ‌‌ که نادیده دیدن صورت مرآت

شده زان صفحها بر خویش ظاهر ‌‌ — ‌‌ بدیده خویشتن را در مظاهر

ز بنده دیده خود را بنده مغلوب ‌‌ — ‌‌ بوهم هستی از خود مانده محجوب

بدو ظاهر شده گنج نهانی ‌‌ — ‌‌ درو پنهان اوصاف کمالی

ولو بالفرض گردد جمله منفی ‌‌ — ‌‌ شود آن گنج دیگر باره مخفی

تو ای بیچاره از دوری بزیستی ‌‌ — ‌‌ نه گاه نیستی نه گاه هستی

ترا بر وصل او زان دست بس نیست ‌‌ — ‌‌ گر آید تو بجز محض هوس نیست

هم او طالب هم او مقصود مطلوب ‌‌ — ‌‌ هم او ناظر هم او منظور و محبوب

نظر کردن چو فعل خنه بار است ‌‌ — ‌‌ نظر بگذار کان از فعل ربست

نظر کی ره بدو آن کو هست فانی ‌‌ — ‌‌ تو گو انظر الیک او لن ترانی

نگشته کوه هستی پاره پاره ‌‌ — ‌‌ کجا شاید در او کردن نظاره

ندارد هیچکس در ذات او بار
ولی در دید رب النفس اخبار

نشاید دید غیر از رب اعلا
نه در دنیا و نی در دار عقبا

بدنیا رب ار بینا و ار نیست
بجنت اعلاء دیدار نیست

بهر جایی که رویت گو اثبات
همه بر وصف رب اوست نه بر ذات

ترا با گری اوصاف و حالات
بود دید حقیقت از محالات

خطر حجاب نیست چه شد دور
درآید در نظر نور علی نور

ولی این ترا یک وصف بادات
که تو میخواره عشق ساقی است

چرا که خواجه رب است و تو مربوب
هر آن نسبت که باشد هست مسلوب

چراین فرقه ماند از تو ناهست
ولی فرقه که از معرفت ناپو

نگردد مرتفع رؤیت صحیحا
از آن رو هست مرئی رب اعلا

بقای این علاقه شرط دیدست
دگر از چشم سالک ناپدیدست

نگردد ذات او بی‌پرده پیدا
شود از وصف در رتبه هویدا

چه ذاتش

چه ذاتش مطلق است از شی و لاشی
چه شاید دیدن و دانستن از وی

نشاید دیدن و دانستن از ذات
بجز آیات و اوصاف کمالات

چه ذاتش از نقایص پاک باشد
کجا در حیز ادراک باشد

منزه از کم و کیف و هل و لم
چه صورت بندد اندر علم عالم

هر آنچه آید بدست وهم از آن ذات
شود ثابت در آن شوب عیبات

مبرا از جهات و جای ماوا
کجا در گوشه خاطر گرفته جا

چه حق با تو نهان در نور دیده است
ترا با او کجا امکان دیدست

از آن درگه نداند هیچکس بار
بود برهان و لا تدرکه الابصار

هر آنچه فهم تو پی برد ازین راه
نه ذات است آن بگو استغفرالله

بود عقل از جهانی متهم است
که ظل ظل ظل ظل ظل است

چه نسبت سایه را با شخص قائم
چه شرکت ذره را با نور دائم

بعکس دیدن چو حجاب مجاز است / که این یک جهت سرّ و آن دو لاست

ترا اول نظر بر نور ذاتست / اگر بر هر چه در بالا و پستست

چه دانی تا نه بینی قامتش راست / که سایه بر زمین از قد رعناست

ترا ز نزد دیگا چه مانده در بر / زهی سرگشته در وصل مهجور

ازو نور و زر روشن دیده‌ات راست / که اشعاعات جمالش جمله نور است

نبود این دیده حجیب تاب این نور / شد از هر ظاهر روشن مستور

رخ خورشید و ... در ... / نمود از جمله شب زلف ...

ازین حسنی جلی یک ذره برجست / ور و ز شرر شمع این برافروخت

ز عیان و زاکوان ... دارست / هزاران جمله بر روی جوهر بست

جمال او شد از جمله نمایان / چو از ابر تنگ خورشید تابان

ز پنهانیش عالم شد هویدا / مگو پنهان هم او پنهان هم پیدا

هم او جمله هم در جمله ظاهر / هم او بیننده از چشم مظاهر

مجلی

محل مهلکه است اندیشه در وی / ز غیرت سوخته اندیشه را پی

ترا زین مهلکه بربند نیها / و لا تلقوا بایدیکم الیها

دگر گفت جستجو تا از خیالش / زهی با آنچه حسن بی‌مثالش

گمان با ترا بی مر المقال است / بهر آن عشقبازی با جمالست

خیال یار اگر همدم نباشد / برای ریشش دل مرهم نباشد

هر آنچه در دلت از وی خیالست / ترا با او بمعنی اتصالست

خوشا آنکه تو مانی و خیالی / خیال مهوش فرخنده فالی

فتاده مست و حیران بر سر راه / فرو خورشید چشم از ماه رویت

سر و سرمایه عاشق خیالست / مآل آن شهود ذات پاکست

تجلی خیال از غیب ذاتست / همی رو تا رسی در حضرت ذات

تو با خود ریزی پاک از صفات / خیال تو بکلی کی شود صاف

چو صافی شدی صافی خیالی / ز خود بریده با او در وصالی

ترا در بندگی تا پای بند است / خیال حق در دست کمند است

دمی کز بند هستیت انحلال است / خیال آنجا نماند کاتصال است

دراز و دور مقام تعبد است / تری را تا کانه کرد همراه

در رهرو گر بنگری هیچ شعبت / که تا ان لم تکن تخفی تری کیف

نماند بارگاه قدس آن ذات / محل فکر و مجرای خیالات

باوج ساحتش ناکرده اقبال / خرد را بود از حیرت پر و بال

همه ز دهشت لب بر طرف ساحل / بجز حسرت نبوده هیچ حاصل

جهانی را ز پستی تا بلندی / بسر بر خاک عجز و مستمندی

ازو سرگشته ارباب مذاهب / مجوس و برهمن قسیس و راهب

بهفتاد و دو ملت در رسیده / همه با هم مخالف در عقیده

درین امت بحکم نقل و اخبار / شده هفتاد و سه ملت پدیدار

اگر

اگرچه هر یکی با حق مناجی است / ازین هفتاد و سه یک فرقه ناجی است

دگرها جمله در نار جحیمند / همه با هم خلاف انگیز باشند

یکی کرده به تنزیه اعتقادی / دگر کرده به تشبیه اعتمادی

یکی از جبر و دیگر از قدر گفت / یکی فرق میان خیر و شر گفت

یکی گفت از حلول و اتحادی / یکی را در تناسخ اجتهادی

ز سوفسطائی آمد نفی آثار / خلاف حکما ارباب انظار

یکی را معتمد نص و ظواهر / یکی رفته ره تاویل ظاهر

یکی را اتکا باشد به فکر و برهان / یکی را از دگر کشف و ذوق وجدان

همه در راه او جویای توحید / خطای هر یکی حصر است و تحدید

نبی چون جمله را در آتش خواند / نباید ایمنی بر جمله وقف ماند

ز هر مذهب که در وی اجتهاد است / ره تحقیق آن جستن صواب است

بگیر از جمع جمله مذهبی خاص / مشو محصور در تخصیص اشخاص

هیولائی به هفتاد و دو صورت   صفای محض خالی از کدورت
گرفته از ظرف سلسله میانه   هیولاوار با جمله یگانه
همه با هم گر شان شیء باشد   ز تو اصلاح ذات ایشان شد
چو جمع جمله هفتاد و سه شد   ز هفتاد و دو نه افزون و نه کم شد
کز این امت چنانکه هم نقل است   به پیشینان مطابق چون حق اصل است

حقیقت آب و ظرف اعتقادات است   بود تحقیق ذات اختلاف است
نه رنگست آب را از خود نه اشکال   ولی از ظرف گردد مختلف حال
شود زرد و کبود و سرخ و که اخضر   مربع گردد و گاهی مدور
چو ظرف رفت از رنگ بی رنگ   به یک رنگ کند جمع اینهمه رنگ
هیولائیست از صورت مجرد   نگردد یک صورت مقید
درینجا راه ده کاین رو تعالی   درآید در قیامت در تجلی

بصور

بصورتها شود ز حسن ظاهر   برای ابتلای آن مظاهر
تو پنداری بجا اینجا تمام است   چو فردا جای تغییر و تبدل است
به همعنی برای این بصائر   شیر اینجاست تبلی السرائر
بوقتی کثرت آراء و انظار   شود ظاهر بصورتهای بسیار
هر آنکو صورتی را شد گرفتار   چو بیند غیر او افتد در انکار
نداند کان همه اقرار و انکار   شود در یک حقیقت جمع یکجا
کند حق در دگر صورت تحول   فزاید در وی انکار تنکّل
ور آخر صورتی کو بد گرفتار   برو ظاهر شود آید به اقرار
منافاتی درون آن نموده   یکی را قدح کرده هم ستوده
بقدر آنچه منکر گشته از وی   شده محروم و مانده در ره غی
همه انکار از آن باشد در اشخاص   که دارند اعتقاد صورتی خاص
نباشد منکر عارف حصر و تحدید   بهر چه مطلق اندر عین تقیید

بهر صورت که او را جلوه گر شد — باقرار آمد و زان بهره ور شد

هر آنکو گشت غرق بحر اطلاق — شد از رو هم قیود است صور طاق

بگو ذره بنور حق مؤید — به بیند مطلق اندر هر مقید

نماند نزد او مطلق یکی رنگ — با سپید و سیاه و سبز و گلرنگ

محقق را بلندی عین پستی است — که هر دو مظهر یک نور هستی است

ز حق بین چه پست و چه بلندی — که از حق هر دو دارند ارجمندی

هر آنچه دیده از مغز تا پوست — تجلی جمال حضرت اوست

وجود است آنکه بود حقیقت است — حقایق هالک اندر وجه ذات است

چه بود حقیقی یک وجود است — بعالم هست اگر کثرت چه بود است

بداند هر که در عقلش سقم نیست — که کثرت در وجود و در عدم نیست

ولی از مرتبه این هر دو با هم — نماید صورت کثرت بعالم

ابها

جهان چه بود کفی بر روی آبی — که چون شد منفرد گوئی حبابی

حباب و کف بمعنی عین آبست — که از خلط هوا در پیچ و تابست

چو رفت از وی هوا بود آن همان آب — تعینها ازینگونه است دریاب

وجود آب و هوا در وی علم شد — جهان چون کف ازو در بیش و کم شد

کف دریای هستی روح پاک است — کف دریای روح این تیره خاک است

جهان جسم و جان جنبش از آن کف است — وجود کف بحر علی تلف نیست

ز کف برهم زن و کهای فرس ساز — ز سر بیرون کن این چندین هوس ساز

سر از باد و هوا آگنده چون نیست — دماغ از باد گوئی کنده خشخاش

حباب از آنکه با دیش افسری داد — سری بی سال باد کرد او بر باد

جهان چون از عدم سرمایه دارد — برو دانا چه قدر و پایه دارد

چه حکمی بر سر هیچ است در هیچ — بجز و حب همه هیچ است در هیچ

نه موجود و نه معدوم است امکان — چنین کالا بها گردد چه امکان

جهان در بود و نابود است مستور — چو اخفی در میان سایه نور

ظهور است و بطون آن نور و سایه — جهان از هر دو شان بگرفته مایه

در افزونی و کاهش کار حد است — جهان هر لحظه باشد در کم و کاست

پدید آمد ز نقش این رنگ حی — جهان زاطی شد از نور جلی

محیط این دو دریا در تلاطم — خلا امکان گهی پیدا و گه گم

میان این دو بحر آن خلقها بود — چه سرها به تلاند و دیده چه بود

جهان معقول و حق محسوس گفتند — نکو گفتند ولی ملبوس گفتند

نهان هم اوست از حیثیت ذات — همه معقول و محسوس اندر آیات

جز او چه بود بگو از رطب و یابس — که در عقلش کند جا یا که در حس

جهان و هرچه در وی ز نکات — تطورهای انوار وجود است

وجودی جلوه کرد در جمله اطوار — هم او بر راه هم او دایر در او (دار)

یکی اندر هزار آیینه ظاهر — یکی باشد هزار او در مظاهر

همه یک

همه یک نور و یک جلوه است یک ذات — تفاوت در شئون و اعتبارات

اگرچه هیچ کثرت نیست در ذات — بسی دارد شئون و اعتبارات

همه با ذات در وحدت یگانه — چو شاخ و برگ گل در عین دانه

بهر رتبه که باید اختصاصی — شود هر یک از او مجلای خاصی

گهی در برگ ظاهر گاه در گل — گهی در رنگ گل من حیث هو الکل

ز تجدید ظهورات و ز تکرار — شود در رتبها کثرت پدیدار

چه محجوب ای حقایق دید و اغیار — توهم کرد کان ذات است بسیار

نداند کاین تعددهای شأنی — همه محواند بحر بی نشانی

ز تکثیری مجالی و مظاهر — نباید کثرت اندر نور ظاهر

اگر صد ذره شد مرآت خورشید — تعدد ناید اندر ذات خورشید

ببین این نقش گر ز دل برآید — بجنبد برگ گل و صورت اندر آید

بهر مخرج که گردد اعتمادی
شده حرفی بمعنی حجت عمادی

ز ترکیب حروف آنگه کلم شد
کلامی زان کلم هم ملتئم شد

لغات مختلف ترکیب یابد
که [illegible] او در حصر ناید

دگر زالحان و از نغمات آواز
[illegible] اوصاف او در حصر و پایان

[illegible]
نباشد جز [illegible] صفائی ز [illegible]

[illegible]
همین وحدت اندر عین کثرت

[illegible] فصل
[illegible] که صورت شد مشکل

دم تو اینچنین باشد در اطوار
دم [illegible] گردش دار

دم رحمان که کش نه غایت است
نقوش علم و عینش یک لباس است

جهان زانسان که در رکوع کلامی است
که از انفاس رحمانی بیانی است

معانی روح و لفظ اندام آنست
مثال از صورت و معنی در آنست

بنا یابد حروف و ترکیبش بر آید
غرض الحان و وزن و بند [illegible]

لو

بنوع آن کلام تست ناطق
که تا ظاهر شد ز نطق او منافق

جهان نو زجان تا عالم حس
گرو بر وی نیابد ربط ناس

از آن روز که اشیاء در دوام
بنور حس کی قضا الف آید ایام

بحکم کثرت احکام و آثار
شدی از ظلمات اصحاب [illegible]

خیال سلطان و هم اندر ثبوت
که این کثرت بدین ابواب [illegible]

چو چشم حس ره آثار دارد
حقیقت را بدو تابع ندارد

بر او بگشای چشم جاودانی
که تا متبوع و تابع را بدانی

طلسم چشم بند رسم عادت
تر اینسان بند از گنج سعادت

تحفظ از رسم و عادت متقی باش
پس آنگه محرم گنج حقی باش

جهان عکس است چون معکوس بنود
چه معکوس است کان معکوس بنود

تقابل [illegible] عکس است با اصل
بعکس اصل میگردد چه مشکل

تو معکوس ای اخی دور راه تمیز
از آن معکوس می بینی همه چیز

بعلم اندر نهادت باژگونه است | تو عکس آب بینی چون سرنگون است

ترقی از تو بر جواب این آئین | ز ردّ قی علم باشد صورت عین

نه بینی اختران مر ای سلور | چگونه سرنگون نسلی ز مادر

کنون هم آنچنانی یا فزونی | که در چاه طبیعت سرنگونی

در اسلام از بهای استقامت | توی اینجا بمعنی راست قامت

بود حشر تو هم بر صورت راست | که جان در دار عقبی جنس از آنست

دگر در طبع تو مانده این زبونی | در آنجا ظاهر آید سرنگونی

نخواندی در خبر قول پیمبر | که کافر سرنگون آید بمحشر

درین چه تا تو محبوسی و معکوس | نماند راست در چشم تو معکوس

شود روز قیامت بر تو ظاهر | که چونست اصل و فرع این مظاهر

طلوع نور جان از مغرب تن | کند حال قیامت بر تو روشن

رجوع

رجوع جان بمرکب هم مانش شرط | رجوع شمس در مرکب جهانش شرط

تن تو ظاهر و جان تو مخفی است | چو جان ظاهر شود تو مختفی است

حقیقت در تعینها نهان است | نمود آن تعینها جهان است

ازین مغرب چو طالع گردد الشمس | جهان گردد چو آن لم تغن بالامس

ظهور تن شان دار دنیاست | ظهور جان بکار آسمان عقبی است

ظهور ظلمت غیر این همین است | ظهور نور حق در یوم دین است

همه این عکسها آنجا تو والاست | که عکس اینجا ز آنجا نه راست

شود ظاهر هر آنچه نقش امر است | بداند کاصل و فرع آنجهان چیست

فراید حکم وحدت در مراتب | نماید معنی والله غالب

دگر رو زین مرکب خسته باری | شوی ز آنگاه تا لو فات عاری

همین جا بینی احوال قیامت | شوی ایمن درا روز از ندامت

بمحض لطف حق یابی خلاصی | ازین کج بینی این کج بلاسی

ازین احوال ابن آنجا هم آثار نماند در نظر هیش تو و یار
جهان گردد تجلی زد تو پیدا نگویی شد بعالم حق هویدا
تجلی بین جهان در حق شناسی اگر بر عکس گویی کج قیاسی

نمود از کثرت تجدید تکرار تو فرمانی وهم است هشدار
تو گر شیطان وهم آری بفرمان نگو روزی بدست تو مسلمان
چه او بکره مسلمان تو گیهه بود روزی که دربان تو گیهه
تو هم درمان کری هم درد درمان دوای درد تو در قیست پنهان
نفت کافر ده هیچ شک خارجات شرار حب ذاتی را اشارات
برار از وی برند علم ناری بون در خرمن هستی شراری
چو رخت کثرت وهم تو را سوخت چراغ نور توحیدت برافروخت
ره کثرت قرب الفهم باشد قرب الفهم عیسی وهم باشد

در افکندی گرگشت از وی بتی کهل تو بر خود میکنی باران ابی جهل
نگاهی با وجوش و به آتش ز خود و هم در برد تیعش سلیمه
وجوب عکس و هستی و تابع تو را بی سه دیده در سلک تابع
اگر بیرون کنی زین جمله خود را نه بینی زانچه خیز تو را احد را
خودی خود برون افکن خدا را نه خود را بلکه خود گفتی خدا را
ترا ماهی از همه بندی خلاصی است بجز وهم خودی کان خاص است
چو وهم هستی تو از تو برخاست بجای تو هر آنچه بود برجاست
قبای نفس شرطا معرفت نیست ولی دیدی بخواهی مصلحت نیست
فرو شوی از خوابی که خواهی وزان پس هم خدا داند چه باشی
شوی واقف ز سر اسم اعظم بجشم مومنان گردی مکرم

چه باشد اسم چه بود اسم اعظم شب قدر از چه معنی شد معظم

حقیقت گاه بر وصفی شده معین / بنسبتها که گوید اهل این فن

ز مزج ذات و وصف اعتباری / حقیقت در مراتب گشت ساری

بهر اسمی بود یک رتبه قایم / ز فیض او از آن اسم است دایم

همان اسم است مبدا هم معادش / هم او در آمد و رفتن مرادش

همو قبله همو معبود و مسجود / همو وجهه همو مطلوب و مقصود

ترا از نور و نار اسم عظام است / که در تو اسم اعظم را مقام است

حقیقتهای اسما چون اشخاص / تعینها همه یک سایهٔ خاص

وز آن ظل اله نیز اسمی است / که ظل جمع جمع جمله اسماست

در اسما و مراتب اسم اعظم / نخستین رتبهٔ ذاتست فافهم

بود شأن کلی عارض ذات / شده ساری در اطوار شئونات

شئون این همه در قطع منازل / در آخر شأنها یک شأن کامل

چنانکه داوران مجلای اول / شمولی بر شئونات مفصل

از آن

درین آن هم همه جمعند یکرنگ / ازان آن بود با فرد و فرهنگ

همین معنی بود سر مضاهات / وزین دقت بود وارد مباهات

ز فرق و جمع شد در کثرت و در فر / نخستین رتبه با آن برابر

ظهور سر اول در اواخر / بسی ظاهر ز امثال و نظایر

به بین سر شجر کز حبه برخاست / دگر خود را بشکل حبه آراست

مولد از عناصر گشت موجود / بوقت انحلال آن شد که بد بود

ز نطفه گشته این اخلاط ظاهر / دگر نطفه بود در هضم آخر

دگر اشکال تکسیری کنی حل / به بین سطر آخر عین اول

تجلی [illegible] اول مقام است / تجلی پس هم در ختام است

حدیث این کان و آیهٔ حشر / بر تو این همه معنی کند نشر

ولی این جمله در اطوار ذات است / که در ذات اول و آخر مباهات

اضافات نسب وین اعتبارات | همه محو آمده در حضرت ذات
اضافاتی اگرچه گویی نفس امرست | حقیقت ز اعتبار جمله عاریست
اگر هستی در اسقاط اضافات | که نفس الامر هم محوست در ذات

ز کلیات اسما اسم دهر است | زمان از تحت او جاری چو نهر است
هویت میشود در دهر ظاهر | چنانکه اندر زمان با نه مظاهر
همه سال و مه و ایام و ساعات | در اسم دهر پس محو آن آیات
بود دهر آن مقام جمع و مجمل | شده در روز و سال و مه مفصل
دگر در ظل یک شب گشته پنهان | چنانکه شخص کلی اندر نهان
از آن این جمع در شب کرد آرام | که مجمل موطن تفریق و ابهام
تراهم کار در ظلمت تمام است | که پیش اهل چنین شام نه شام است
شبی که دهر در وی گشت ظاهر | شب قدر است با انوار باهر

از آن

در آن شب نازلست آیات قرآن | چنانکه جمله شان نهاده در آن
نخستین شان ارواح مکرّم | سر و سالار ایشان روح اعظم
قرینست اول و آخر درین شب | موافق باطن و ظاهر درین شب
ندارد هیچ اندر دهر او جز | سلامی وصل شه تا دم فجر
شبی کاندر وی این آیات جمع است | بچشم اهل جمع آن شب چو شمع است
از آن یک شب فزون از الف شهر است | که مجملهای جهان [illegible] در دهر است
هویت مظهر او دهر است درپیست | که در جمله مراتب همره اوست
چو دهر اندر زمان جلوه گر شد | هویت همره او مظهر شد
تو ای جان هویت را مظاهری | شب قدر از وجود تو معظم

شب قدر جهان بگذار و فکرش | شب قدر تو این نشناسی قدرش
ترا در راه ره هست از پس و پیش | چنین یک شب کجا باشد بیندیش

حقایق جمله یکجا جمع گشته | همه پروانه و تو شمع گشته
شبی از سال و ماه و هفته بهتر | تنی از صد گل بشکفته بهتر
قوای روح در وی گشته نازل | منور ساحت جمله منازل
ز خورشید خرد شب به از روز | مصابیح و مشاعر چهره افروز
تو از صبح اجل ناگشته بیدار | ز بزم این شبستان بهره بردار
غنیمت دان شبی را اگر چه هجر | دمد تیغ جفا از مطلع الفجر
ز صبح شب ماتم می بر آید | که وقت تب جهان جان بکاهد
خود از عرش و دل همچون عروسی | پی رحلت زده هر لحظه کوسی
تو کی خواهی شدن زین خاک خوش سیر | در این دوره وی گردید شد دیر
سره کی نقد خود گذر زستی | ز قدر خویش آگه شو که رستی
هلال تو ز قدر تو شود بدر | تو قدر خود بدان آنگه شب قدر
تو در اندازه کار نارسیده | نداند قدر تو هیچ آفریده

بدانی

بدانی نفس خود را محترم کن | ز قدر خود بقدر او نه کم کن
کسی کو حد خود بیرون نهد پای | نرفته یکقدم افتد بصد جای
نشاید گر رسد قدری ترا اندک | بخواری دیدن اندر ذره خاک
نگاه از قدر کس دار ار چه چندی | گر آن کاهش ترا آید بلندی
وز آنچه از قدر کس دیدی نکو راست | گر آن کاهش بکاهد قدر تو کاست
فزای قدر کس در تو فزاید | [illegible] تو کاهد
ز خود کام استی بهر فزودن | هر آنچه کاشتی خواهی درودن
ادب با خلق و با خالق نگه دار | که از خلعت تو خالی نگه دار
بنقش خویشتن هم با ادب باش | زمین فور این نقش عجب باش
تو یک مشک گل این باغ برخار | برای آب و باغ خویش اکنون خوار
ملیس ار کاسه های اهل تلبیس | در خود مزن دیوار خود تلبیس
بهر در ار چه گردی بهر نانی | نبندد دانت اگر کار جانی

بهر در آبرو دربری پنهان / وز آنچه آمد در ابنازی باجان
ازین دریا کف پر در نگهدار / تا نداب دانجان پر نگردد
توان بهتر ز بی بیش قناعت / چه عنقا جا کنی در قاف قناعت

چه باشد معنی سیمرغ ز قافش / کزان معنی نباشد انحرافش
بود سیمرغ نشان کلی حق / ز قاف رفعتش از هر قید مطلق
نقاب عز آنم سر کشیده / بوحدت خانه قاف آرمیده
بعزه هیچ یک زاعوان واکوان / جز آن یک ذات الآن کما کان
احد بر وحدت خویش است مطلق / اگرچه کثرت از وی شد محقق
که هر کز کو آنگه گشت بسیار / وگرچه چند شد از روی تکرار
نکاهد وحدت خورشید باهر / که گردد در هزاران ذره ظاهر
بعقاف اکمال قابلیت / کز وحی است در کل فاعلیت

بیادر

که در کل گشته تاثیر آشکار / چنانکه واحد اندر کل اعداد
بدان وصف وحدت شرط تاثیر / نیابد بی سبب چیزی ز تقدیر
یکی مرغ است سیمرغ اندر آن قاف / که زو حکم او از قاف تا قاف
فرازو زره خاک اعتکافش / ورو هرگز نبوده انحرافش
هزاران مرغ که در کون و مکانست / همه پرورده آن آشیانست
همو سلطان و مرغان بنده او / اسیر آنرخ تابنده او
هم او در بچه مرغان پرده او / هم او زنده دگرها کشته او
بغیر از جمله دارد احتیاجی / نه با هیچ آفریده ازدواجی
نه مادر نه پدر دارد نه فرزند / نه با کس از جهات عقد و پیوند
ندارد خویش با هیچ آفریده / ز همه وارسته با خویش آرمیده
جدا از جمله و با جمله حاضر / نهان از جمله و در جمله ناظر
بجه هیچ مرغ او بجمله باکام / نباشد هیچ او باشد سرانجام

خلل از کارگاه ملکش دور | زوال از بارگاه عزتش دور
روانه کرده فرمان در ممالک | همه مملوک او در جمله مالک
بهفت و شش تو راهها هفت کشور | بسی سرهنگ سرداری لشکر
ازو سیمرغ در عالم روانند | بدان بیگه مرغان روانند
چو آن سی سوی دیگر نداهنگ | براند از حرم وحدت بیکرنگ
اگر صد مرغ در سیمرغ باشد | چه سوی او رود سیمرغ باشد
نه او سی گشته و نه سی شود یک | ولی بردار از ره بیهده شک
هر آن نقشی که در مرغان صحراست | همه بر رسم آن مرغ دل آراست
چه بوقلمون بهر رنگی که رنگ | در یگانه که غیر از رنگ بیرنگ
ز حکم اوست در مرغان همه شور | بهم پیوستن و از هم شدن دور
ازو دارند نیروی سر جنگ | وزو با همدگر در صلح و در جنگ
وزو شوریده گلشن در بهاران | وزو نالیدن اندر شاخساران

از دلی

وز شاخ شجر صحراهای سبزهاست | وزو حکم حرامی و حلالست
حلال حرف مطلق در جهان چیست | حرام محض مطلق در جهان چیست

حلال صرف در عالم وجودست | کزو ممنوع نبود هر چه بودست
وجود آن رحمت عام الهیست | که هستی بخش معروف و مناهیست
جهان جسم و جان از مغز تا پوست | غریق رحمت رحمانی اوست
بهر سو ابر نعمایش گهربار | بجای گل شده جایی گرفتار
اگر نیک و بدست و گر گل و خار | بهشت و دریک رنگند ناچار
سیاه و سفید این فرخنده خانه | ز یک خمند و از یک کارخانه
اگر شومی بود ور بت پرستست | سرشت طینش هر یک زان و دست
اگر شیطان اگر نور فرشته است | بدست رحمت رحمان سرشته است
سزد گر در قضا خشنود گردی | بساط اعتراض اندر نوردی

رضا هش آوری بر وفق تقدیر | قضا را جز رضا دادن چه تدبیر
ترا در تن ز یکدل بیشتر نیست | درو جز یک توجه معتبر نیست
بخوب و زشت عالم با دل تنگ | گهی در صلح باشی گاه در جنگ
چو یکدل راه صلح و جنگ گیرد | بگو سوی خدا آهنگ گیرد
بدی گر حق بود نیکست ماضی | بدش دان و بنیکویش باش راضی
چو انکارش کنی بهر خدا کن | در اثباتش هم اثبات قضا کن
بدینها مظهر قهر و جلال است | نکو نی مظهر لطف و جمال است
رضا ده بر قضا در لطف و قهرش | زبان کوتاه دار از شهد و زهرش
رضا بر معصیت کفر است عصیان | رضا بر وفق تقدیر است ایمان
محیط جمله دان ذات خدا را | بنادانی مشو منکر خدا را
هویت در معیت با همه شی | اگر نور و ضیا و ظلمت و فی
ولی تو زین احاطه وین معیت | منزه گو ز هستان آن ربوبیت

ولی یک ذره خورشید انوار | ز یک نور وجود آمد نمودار
ز عقل نفس کل تا سنگ خارا | ز یکنور وجود شد آشکارا
تناهی لازم فیض وجود است | تفاوت در کمال از فیض جود است

تفاوت نیست اندر خلق رحمان | رحیم است و فزاید علم و ایمان
وجود ارچه ز رحمان مستدیم است | فیوضات کمالی در رحیم است
ز فیض خاص باید بهره مندی | که فیض عام ندهد ارجمندی
ز قول خواجه بشنو رمز پنهان | که از رحمن الف دزدید شیطان
ز رحمان مستفیض اما رحیم است | که بی بهره ز اسم الرحیم است
رحیم ارچه ز رحمان یک مدد یافت | ولی اسم رحیمش پنجه بر تافت
یکی و زو به پنج از کف برون تاخت | از آنجا برد و اینجا پنجه در باخت
حرام آمد به مطلق درک ذات است | که در وی خلق را حکم صفات است

منزه ز اعتبار شیئ و لاشیئ — بکنه ذات او نابرده کس پی

بهر کس عقل نیستی تا بلندی — همه بر خاک عجز مستمندی

زما هر کس که ظاهربین نه خواب است — ازان بیچه بینش در حجاب است

بصر ز ادراک او دور و بینائی — بصیرت هم ورا دارد تماشای

بصیرت را قیاسی از بصر گیر — در اثبات وصف جامع اصل تصویر

بصر در صورت حسی بود تیز — بصیرت در معانی صورت انگیز

ز معنی ما نعقد از درک ابصار — بصیرت تیز از آنها میشود یار

کمال قرب و دیگر شدت نور — سیم فرط لطافت ایست مشهور

چو نزدیکی کند مبصر بدیده — شود نور بصر از وی رمیده

ببین که نه که نور خور بود فاش — ندارد تاب دیدن چشم خفاش

هوا گرچه در آید دیده گرد[د] — هم از لطفش نپوشیده گردد

زح

زحق را نزد بصیرت بی زوال است — ار دوری جز سه معنی کمال است

بتر از نفس تو دیگر اوست — که او معنی است همسایه‌ای ز چشم تو

ترا با او کجا امکان دید است — که با تو او ز قرب از حبل الورید است

بدیده بیند آن هرچه دیدست — وزو دیدار دیده ناپدید است

ز نزدیکی حقیقت از تو دور است — حجاب نور او فرط ظهور است

ز انوار جمالش گرچه فاش است — خرد در کنه مانند خفاش است

صفات سبعه کانوار جمالند — ظلال نور ذاتش بیمثالند

ظلال آن در افلاک مقدس — بود خورشید و ماه و خمس خنس

تو گر خورشید دیدن در حجابی — ز نور ذات حق چون بهره یابی

حقیقت را لطافت چون شعار است — لطافتهای لطفش مستعار است

بسیطست از نقوش اعتبارات — خلاصی از قید احکام و اضافات

ازان بر نور او اسماء دلیل است — که دید کنه ذاتش مستحیل است

ز بیند چشم تو بر گیچه آن ذات / که تو را کجا ماندی محو شد ذات
اگر با بچه بینی جمله نه ذات است / هر دست آلود احکام و صفات است
هر آنکه دیده آن رتبه او نیست / حق اندر وی ز پیدایی چو مغز در پوست
از آن گم گشته در راه صوابی / بر احوال آب در حجابی
اگر عقد مراتب را کنی حل / شوی در دین و در دانش مکمل
بدانکه در عالم بعضه اوست / شوی واقف هم از مغز هم از پوست
ببین کثرت از وحدت بری به / بدانی سر جزو کل کما هو
چه جزو است آنکه او از کل فزونست / طریق جستن آن جزو چونست

تو بشناس جزو آن کز کل فزونست / که عالم هست کل وین بازگونست
بصورت جزو در معنی بود کل / فزون بر کل به هر معنی در تنها دل
نباشد جزو کل در رتبه ذات / که کثرت هست زانها از اضافات

اگرچه

اگرچه کثرت از وحدت نمونه است / ولیکن نقل مرکب بازگونه است
تو در اسبه گرفتی راه آثار / بقید جزو و کل گشتی گرفتار
اگر صد سال پوئی این خم و پیچ / بجز ره می نیفزاید تو را هیچ
ز هر حالی درآید حال نو / ز هر شکلی فزاید مشکلی نو
دگر یکدم روی بر عکس این بار / رهی در نور حق فی رحمت غیر
شهود مجمل از عین مفصل / کند این جمله مشکلهای تو حل
تو پنداری که اینجا ده وجو است / که هر یک زان یکی صد زان صد هزار است
بیکار آن ده تصور کرده‌ای آن / محال آید برت افزودن آن
رها کن وهم بگذر زین خیالات / بهم بشکن منات و عزی و لات
عوالم در وجود از یک فزون نیست / بود در پای وحدت چند و چون نیست
نماید صد ولیکن جمله یکتن / چه یک خورشید از صد گونه روزن
تعدد در مراتب شد و اسم / چه اعیان و عقول و صورت و جسم

جهان را جمله هست و هستی مراتب | مراتب جمله نسبت قایم تعاقب

بزرگ و کوچکی از سلسله تعیین | کزان عالم است و عالم انسان

مراتب در مراتب هست عالم | ز روی جمع‌ها من گشته آدم

نسب‌ها جمله چون بگذشت ابدا | تفاوت جمله جمعا و فرادا

دگرگونه است وی شد مسلّم | فزونی از چه رو دارد بعالم

ز روی شرع تحقیق و بتجدید | که هر جمعی بود افزون تفصیل

ببین احکام و ارکان موالید | که هیچ آمد بترکیب و بتفرید

موالد را که جمع و امتزاج است | فزوده وصف خاصی کان مزاج است

مراتب سالک ارکان بر نهج است | که هر یک فرع این بنیاده گنج است

جماد از وی بود مانند ارکان | بود جمعیت آن جمله بیان

نبات کز جمع ارکان در موالید | مزاج افزود شد مایل بتجدید

حیاتی شد بر او فایض از آنک | که گشت این مبدأ کل کمالات

در انسان

در انسان هم ز جمع این است | مراتب گشت حاصل پس عجائب

وزین وحدت که افزود از تقابل | فزون شد وصف مراتب بر کل

جماد و چون مرتب گشت ارکان | برآمد آدمی کو هر ارکان

اگرچه نبات و چه حیوان جسم و جان است | تفاوت از زمین تا آسمان است

شئونی را که عالم نام کردند | بنام آدمی اتمام کردند

ز تعدیل اندر یک این همه چیز | چنانکه ز ارکان وصف تمیز

چو یک یک گشته در وی جمله شایان | بهر شانی شده ظاهر همه شان

از این شان کار را رضائی است | وزین روح شان او همانی است

چه نوع افراد آمد در تنزل | شد او در کمال هستی جامع کل

بنشاء انتخاب نسخه هستی است | برتبه برزخ اللحضرتین است

مکلل انسان این جز ربی است | بکیان عقل کل روح الامین است

دلش در طراز هستی لوح اثبات | چنانکه نفس لوح محو اثبات
بدانش نسخهٔ ام الکتاب است | بمنطق مظهر فصل الخطاب است
طراز خلعتش تشریف لولاک | خلافت نامه اش انا جعلناک
مسخر بهر او افلاک و اجرام | مبین نزد او اسباب و احکام
شده مخدوم و مسجود ملایک | امین مخزن کل ممالک
گزین عالم و سرخیل درگاه | مقیم بارگاه لی مع الله
شده بر تخت عزت بهر او حق | طراز تاج ظل الله فی الارض

چه باشد معنی انسان کامل | سلوک او چه باشد در منازل
بود وصف کمالیت در انسان | میانه بودن از هر وصف آن
حنیفی ملت است آن کامل | نگردد هیچ در اطراف مایل
ز هر حکمی که در غیب و حضور است | وسط گیرد که ان خیر الامور است

نگردد

نگردد هیچ وصفی غالب وی | نه حکم هیچ رتبه جالب وی
بود در حکم هر وصفی حالی | مزاج رتبه اش را اعتدالی
نه روح و جسم را با هم تغلب | نه وهم و عقل را با هم تعقب
تن و جان و علایق زو بشمر است | از و بگرفته حظ کامل حق اوست
تعلق آمیخته حسب شماره | نموده در میان رفته کناره
نه در اخلاق او افراط و تفریط | نه در اطوار او تلوین و تخلیط
نه مغضوب و نه ضال رو نمیم است | که سیرش بر صراط مستقیم است
ز جمله وصفها با وصف خاصی | فزاود هم مزید اختصاصی
بجز کاص عبد الله مقیم است | نه عبد الله هر و عبد الحکیم است
چه وحدانی شد از اضداد آزاد | تجلی هم بدو وحدانی افتاد
بهر وصفی تجلی میکند نور | چه وحدانی شود نور علی نور
بود پنهان از ان محجوب هر شی | که جمعیت آن همه در تست و ای

حقایق جمله از وی در تکاپوی نمی‌یابد برون از چوی
بکایک جمله جنس سوی خود پوی زده است طلب در دام هوی
نعیم ناز و درد و محنت و غم بدو گفته که با من باش همدم
خواص خاک و باد و آب و آتش گرفته این که او اندر کشاکش
گهی از روح روح او را تبسم گه از دلجوی طبعش تبسم
گهی بر وی خوش خوانده فرشته گهی شیطان شده در وی سرشته
همه از بهر تحصیل مقاصد برای او نشسته در مراصد
کمال است کین جمله تخت و تب درو باشند بر وجه تناسب
گردد منجذب در هر صد خاص نگردد منحصر در مقصد خاص
نشیند در عوارض تا بوی بی نه از کون اندرو رنگ و نه از بی
نه هر چه افتد بر انجام نام انسان بود در صورت معنی از بی سان

حقیقت

حقیقت باشد انسان بهر کامل مجاز است آنکه بر کل است شامل
برای بار رسیده نام گندم چو بر تو سبزه باشد نام گندم
تو هم گر گشته از بهر لهو بازی نه انسانی و گر باشی مجازی

سلوک و سیر انسان در مقامات همه بر رفع قیود است و اضافات
درین راه سلوک و تقوی مرتب فروغ آتش عشق است غالب
تو بودی شاهباز عالم پاک نشیمن ساختی بر مرکز خاک
در اوج قدس صحبت بود ما را ز وصف چندی و چونی مبرا
پس اندر علم جا کردی و در عین شدی روح و مثال و جسم و شین
وگر ظاهر شدی اندر تولید دگر در صورت انسان بتجدید
بمنزل منزل اینجا در ظهورات فرو شدی در قیود و اعتبارات
در آخر شاه شد کثرت بکلی شدی با وحدت اول مقابل

بهر یک از اینگونه شر و شور	شدی از اصل خود محجوب و مهجور

عیاذاً بالله ار مانی درین دام	بگمراهی شوی افزون ز انعام

شوی گر حبس این مشغوله منزل	بمانی دست بر سر پای در گل

بغل نفس در زنجیر معلول	با خر طعمهٔ دیو و دد و غول

برو بر ده دل و رو با خدا کن	امانتها با هل خود ادا کن

تو تا بار امانت را حمولی	ظلومی در حق خویش و جهولی

بر تو عاریت این جمله اوصاف	بباید کرد خود را از همه صاف

نخست آنها که کردی ز صفات	حیات و علم و قدرت با کمالات

دگر آثار و افعال مجدد	که تفصیلش ندارد حصر و نه حد

چه در معراج تحلیلی نهی پای	بباید طرح کرد آنها سراپای

نخست آثار و افعالی که داری	همین بس فانی اندر فعل باری

درآنجا

درآنجا فارغ آیی از عبارات	شود حاصل خلاص از جمله آفات

دگر از صفتهای خویش مردن	بکلی خویش را با حق سپردن

درآنجا از رضا مسرور گردی	بهرچه آید ز حق خوشنود گردی

پس آنگه کردن از قدرت تنزل	که تا حاصل شود حق توکل

دگر از علم جزوی هم بریدن	ز دانش رستن و حیرت گزیدن

شدن از هر چه هستی بر تجرید	که تا یابی صفا و ذوق توحید

چه فانی شد بکلی هستی تو	بلندی یافت از پستی تو

ترا در راه حق نبود خسارت	ازین تجرید داری صد تجارت

مبارکباد تو این بازرگانی	که گر یک جان دهی صد ستانی

ز فانی رسته و بگرفته باقی	رسیده از می اندر جام ساقی

وجود تو طلب او کیر فائق	برو ای شو بیابی قلب حقایق

بوام ار تو بود تا بعد بودی	که تا یابی از آن سرمایه سودی

تو گویی بسته کی شور بد گیها | عفاک الله ازین نادیده گیها

غنی مطلق و از بنده در دام | گمان بد مکن از بنده خام

کسی در دام ما زان کاملوم است | بدان کو ز ظلوم و ز علوم است

زبانش بود و زو هر چه گواست | نه ذاتش را زبان است و نه گوست

غرض آنکه شود وصف تو مبدل | در آخر شاه گردی بر زر اول

در آن روز که گردی زین سفر باز | بوصف خاص حق گوی سرافراز

حیاتی یابی از حق خالی از موت | وزان علمی که ایمن باشی از فوت

شوی هم قادری از عجز رسته | مریدی ز اضطرار آنگه دلش د

ولی اینها همه بر حسب حال است | که از بنده خداوندی محال است

بلی بینی ولی در چونی و چند | بقدر خود نه بر قدر خداوند

وز اینجا کن قیاس علم و قدرت | که تا واقف شوی بر حق قدرت

سفر اینست اگر داری سر راه | ز سر حق لی مع الله تا هی الله

انتهی

ز حبس هستی خود سر بدر کن | سفر کن خود ز خود در خود سفر کن

تو گر در لطف جوهر همچو آبی | گهی گه در سفر آئی گلابی

گلابی را ز گل گرچه بنهاد | که زر در روی چمن گلبرگش افتاد

ز رنگش آب را هوش از روان شد | بجای رنگ سر تا پا روان شد

ز تاب دل درون را پر جدل ساخت | برون رخش عناد و عشوه پیدا ساخت

که تو گرچه ز رفعت بر سمائی | نه که در اصل فطرت جنس مائی

اگرچه از روی صفت بلند گالی | ولی در ذات خود همچو ترابی

مرا از خاک تیره باشد آرام | ترا آرام که روی دلارام

ترا این عزم مرا این بزم حالا | فروتر کو نشینی زین قدر والا

گرفتم برد فرمان این وقت است | فروتنی حبیب را بنای است

جواب این نکته را همچو در سفت | کلامش در جواب این نکته خوش گفت

دمی چون جنس نو ام لیک در اصرار / بسی طی کرده ام ادوار و اطوار
ز روزی کز رهت بلوی ثقالم / همیشه در حلول و ارتحالم
نخستین مرحله در ورطهٔ دل / بخاک تیره رفتم در تنزل
اگر چه جای تنگ بیکران بود / درو گنج لطایف بیکران بود
ز ارکان مظهر جامع تراب است / نه جنبی شاه مردان بوتراب است
گرفتم نقد این منزل کماکان / در آنگه هر که حاصل شد در ارکان
وز آنجا جاذبه را جزو باری / مرا دور از تقاضای نکو باری
گر آن آتش نکردی یاری دل / مرا آنجا بماندی پای در گل
وز آنجا چون گذشتم در مراتب / چگویم تا چه دیدم از غرایب
درخت و شاخ و برگ و غنچه بودم / بهر خاری از آن وصفی فزودم
در اینجا گر فزون شد قرب یار / ولی خالی نبود از خار اغیار
دگر ره چون از این منزل شدم دور / بدیدم عالمی پر بهجت و نور
شکفته

شکفته گشتم از خرم نسیمی / که از خلد برین بودش شمیمی
گل گشتم بگلزار نکویی / در اوج حسن و لطف تازه رویی
جهانی بار خم در عشقبازی / بسر بر تاج عز و سرفرازی
دل مرغ سحر از من پر از داغ / هزار افغان بهر در اطراف هر باغ
بدرس عاشقی دمساز با من / بآواز سحر همراز با من
اگر چه دیدم آنجا عز بسیار / ولی تنگ بد از نزدیکی خار
بنی کعب از او همسایه بد بخت / جنید از او نه بند دار بر بخت
از آن گلبن که مأوای عقیقش شد / ز خارم رخت بربستن هوس شد
درین عزم کرد رحمت یار / مرا بگرفت و هم را افکند از کار
چو دید از حشمت و عزم سرافراز / گرفت از من لباس نخوت و ناز
کشید از سر کلاه افسری / گرفت آن با نخوت از سر
ببرد از من بآتش روی و آب / تنم شد زشت و جانم پر تب و تاب

بظاهر گفته کین تعذیب یار است — نهان خندیده زان کین لطف یار است
چه در جهد یافتم زین گونه پستی — بر آیم و دل بکل از خودپرستی
مرا آتش ببالا رهنمون شد — ز عقلم رهبر راه جنون شد
کشادهای مرا ازین حد گشت — لطافتها هم از جنس هوا گشت
رها کردم بکل صورت خویش — نماند از کجا هر اوصف کم و بیش
بدو در رفتم نه با خود اندرین راه — چنین شد طریق سیر بالله
مرا چون دید از خود گشت فانی — بداد از وصل خویشم زندگانی
وجودی یافتم بهتر ز اول — شد اوصافم بکلی مبدل
همان صورت که بودم باز دیدم — در اوصاف کمالی برتر دیدم
شدم سوی شه از شه باز گشتم — فروتر رفتم و تنها نگشتم
نخست آبی بدم در دست سیار — فزودم طبع خاک و آتش باد
مرا چون دارم اکنون حق از آن یار — بدو و همره چو اوی جمله احرار

نه آن بودم که بینی بیش ازین بیش — همه بار شکفتهام از ما در خویش
کلاه از فرق در شیخی چه خواهی — بس است ابروی خویشم از خویم کلاهی
تو آن آبی که داری جای در گل — مرا آبی بهر زمان زگلبه منزل
توی در آستوی تر راه مغبون — منم در راه جانان گشته مجنون
تو آب صافی و صاف عاری — مرا آب با هزاران طور طاری
شدند ار می فزودن از مشرب صاف — در اطوار سفر صد گونه اوصاف
اگر در وصل جانان بیشم از تو — کمی شو زبدگی جسم پیش از تو
چو از امد شدن جان تو سیر است — سر دگر پایه قدرت برتر است
برون ننهاده گام از منزل خویش — چه برداری تو از گام دل خویش

چه جان در منزل جانان وطن داشت — چه مقصود اندرین امد شدن داشت
نهان بود اندرین ویرانه گنج — طلبکار امد او را جان بصد رنج

همیشه گنج در ویرانه باشد / بنور عشق با دیوانه باشد
بود در در صدف یاقوت در کان / بغار تیره پنهانست الحیوان
نکو حرف تو از معنی آراست / نکو دیده نور حسن را جاست
سیاهی زلفت پیش کرام است / سویدای دل ایزد را مقام است
جهان جسم اگرچه پر ز کون است / بجمعیت ز هر عالم فزون است
بمعلومیت ار کل است الکل / که محسوس است و معقول و مخیل
برو تحقیق این معنی نگاه کن / ز الرحمن علی العرش استوا جو
اگرچه بهر رحمن عرش ماوا است / دل عبد ید کان الله را جاست
نمیگنجد زمین و آسمانش / دل مؤمن کند در خود نهانش
در آمد جان چو در تاریک خانه / گران گنج نهان گردد نشانه
چو گیرد صید خود شهباز گردد / وزان راهی که آمد باز گردد
در آن کان گنج پنهانی ز ارکان / ظهوری یافت در اطوار اکوان

ابا هر

ز هر جانب هزاران گنج اسرار / رخ افروزان برون آید ز استتار
در آمد بحر هستی در تموج / علی الشان حکم تدریج و تدرج
نخست از عقل کل کار قلم گشت / بلوح نفس کل اسرار رقم گشت
برای گنج یک دفتر گرفتند / برات هر کسی زانجا نوشتند
رسید آنروز ازان شاهانه نامه / بدست جان تو یک گنج نامه
که در روی زمین ملک و ویرانه هست / در آن ویرانه خلوتخانه هست
چه گنجی گنج شاهی و کیانی / در آنجا هفت خم خسروانی
یکی پر گوهر خورشید منظر / یکی دیگر پر از لولوی شهوار
چو گوهر هر یکی چون شب چراغی / چه لولو هر یکی چون چشم زاغی
در آن یک دیگر کالای قطار است / ز سرخ و سپید و سکه دار است
هر آنچه در زمین و آسمانست / همه در طی گنج نهانست
بر آن جمله طلسمات عظیم است / بگردش هفت سر ماری مقیم است

طلسم هفت جوش ما هفت سر   ربقه خسروان را افسر از سر

طلسم دهر ازان گنجینه مانع   بود شرط طلب رفع موانع

بکش مارو بهم بر زن طلسمات   زند بر روی دیگر نه خوشه‌هات

تو گر زان گنج برخورداری گوی   بملک خود سر و سردار گوی

بود ویرانه تن خلوت دل تنگ   سویدای دل بود آن انگ

حقیقت در دل این نهان خزانه   صفات سبعه خم هفت کانه

طبیعت مار و بر خم آن طلسمات   صفات ذات آن هفت از اضافات

حسد حرص و غضب شهوت اصل لند   که از ارکان و اخلاط فضولند

قرین حرص بخل و با حسد کین   غضب با کبر دارد عقد کابین

کند شهوت بهر یک کارسازی   همی عجب است اصل سرفرازی

کجا پیر بر کاحل هر هنر بود   بهمبر موبقات سبع فرمود

در ره زخ نیلی کان بر هفت است   که در روی هر کسی هفت در است

ازآ

ز ترک آن که گشت این هفت راه است   در هشتم در او فضل اله است

ز سبقت رحمت حق بر غضب بود   که جنت را دری بر دوزخ افزود

چو جبار از سوی ویرانه گذر شد   در آن گنج نشانها باخبر شد

ز شادی کف زنان مشکل گشا بخت   که آن یک شاهی با تاج و با تخت

ولی آنجا نبودش دستیاری   نه یار کار و نه همکار کاری

ز پهلوی چپش کان حب و نبات است   فرو خوانی نقش قدسی چهره آراست

دو او ادو حید با دیگر تن بپیوند   ز یکرو زن ز دیگر روی فرزند

ز نیشان شد قوای تن به دیدار   به وفق قصه آدم در جبار

ز توطی هر شد این معنی ضرورت   که در آدم بمعنی بود صورت

ازان این قصه در عالم سمر شد   که فرزند خلف پیرو پدر شد

چو جان و بران کمال خود و فرهنگ   سوی گنج نهانی کرد آهنگ

تحت ادل طبع امد فراهی   که هست او دشمن هر ملک و کیشی

نهفته ز هر باطن بهر کاری — نموده از برون نقش نگاری

بباطن همچو مرکز بد امانی — بظاهر چون نگارستان مانی

جهنم سان بشهوت سینه محفوف — دل کوتاه پنهان کرده مشعوف

طبیعت در تو دجالی است بنگر — که هم با مال کجبختست هم اعور

بعینه چشم جست دنیا گر تنش — که همچو جست چشم راست بینش

دو همره برای ابو در راهی — ز شهوت دار ز خجلت نگاهی

سواره بر خر دنیای طناز — بلهو و لعب هر سو در تک و تاز

ز رعنائی هزاران نقش نیکوی — دل آماده دلان افکنده در پی

چو آن ها را چنین رعنا کری کو — نهاده دیو خود لاجرم بر وی کو

برفت از دیده او نقش ملکوت — شدان بیهوده ها او را فراموش

ز تسویلات وهم این زهر قصه — بچشم او چو شهد شکر نموده

چو جان دیدان بر بر ابدال دو — بر نقش الهی صبه دار دو

بر امان

به بوهای کونی شیرین نشانه — خبرها کش از آن رمز نهانی

بحسن دعوت او کو بیابی — که تا آرش بران عهد سواری

ولا از تیغ لا بر فرق انبار — چنان زد کو بیکباره شد از کار

خصال بد مبدل شد باضداد — ظهور داد رشد در جای بیداد

طلسم گنج مخفی خود همی بود — چو گشت آن تار قفل گنج بگشود

گرفت آن گنج را با شادکامی — ز صیدان برد گوی نیکنامی

خدا را کی شهر خویش شد باز — به ملک خویش و بیگانه سرافراز

برست از هر که دد دایم شد خیالش — صفات تیره شدی جای صفاتش

ز بی تسبیح و بی تقدیس شب [illegible] — هر آنکه از وصف بیرون [illegible]

درون هر کسی بیگونه گنجی است — ولی ز انبار بیرون [illegible]

نه گل بیخار و نه گنج است بی رنج — حذر زین ها اگر داری سر گنج

بد و مکر و کرت یکذره ... — که او گندم نمای جو فروش است

بروی دام ریزد دانه چند — درارد نفس را هم اندران بند

رود جانش درون نفس تبه کار — بخسران مبتلی گردد گرفتار

شنیدستم که آدم چو از ابلیس — وزان دانه خوردن کار و تلبیس

بهشتی آنجا که روح و نفس آدم — گرفتند سرنگون از ملک عالم

تو هم زنهار که لیک از کلام — بظاهر دیده دانه در دام

هوای دانه گوار دام اعمی — بنی خر بو حب آتش بعمی

شد آدم در برای دانه در بند — توان بهتر که گیری از پدر پند

گر آدم شد ز ترک هوا کی — هوا بگذار و طیران در هوا کی

نقی گر نفس را زنخ طبع دست — ز تاب آتش او زنخ خرد نیست

زنیک آتش که از شهوت فروزد — هزاران خرمن طاعت بسوزد

بهر یک کام کامی از چه کام — بناکامی کشی شهوت سرانجام

اگر تو

اگر تو بنده زنجیر او شوی به — گر از شهوت شده در گردنت زه

بذلت بندهٔ شهوت مزید است — ازان عیش بنده گونه مرید است

شکسته دل ز بند شهوت آسود — کجا گردی ز گنج فقر دلشاد

چه فقرست آنکه فخر خاص و عام است — سواد الوجه فی الدارین لباس است

تو فقر از زبان فخر است گر صبر — وجه او کند فقر تو با جبر

ز هر چه کاست از تو حق بدل شد — همه تاریکیت نور ازل شد

تو نعم البدل کاهیدهٔ تو — نشیند حق بجای دیدهٔ تو

بجای فقر از قرب تو اجل — که با بصر درین باب نازل

در اینجا فقر فخر و روسپید است — که از هستی همیشه ناامید است

چه او ناظر بود از راه پستی — برابر بود با او چو تو ز هستی

ز شیشه غیر تو ز هستی درست — ازانرو روسپید در کوه دست

چو گفتم قرب او قرب فرایض
شود از کل الوجه حایض

شود حق را بصر وز نور احسان
ببیند رخ اعیان و اکوان

چو از نور باطن در جهانست
ز کل الوجه آن دارین از آنست

ور اینجا فقر بین رو سیاهی است
که چشمش ناظر ملک تباهی است

ز عکس بی نیازی مستحیل است
که بر هستی او حاجت دلیل است

بر ناچاکل [?] هر ذره زاری
کمال خویش میخواهد بزاری

نه بخل است و نه عجز اندر افاضت
ز بنده خواهش از حق اجابت

دعا دایم اجابت بر دوام است
همیشه کار حق انعام عام است

بر و قصد بی این معنی فرو خوان
ز قرآن کل یوم هو فی شان

حقایق هر یک از راه اخلاص
بحضرت عرض کرده حاجتی خاص

دعا از قدر خود ناکرده افزون
ز حد خود قدم ننهاده بیرون

چه بود آن هر یک از حقایق
بهر جزوی زمانی ساخت لایق

ازانرو

ازانرو از همه شان مستفیض است
بدین معنی دعای او عریض است

دل و جان و تن و نفس طلبکار
همه بر عکس همدیگر بناچار

مراد هر یک از یکی را کمال است
بنزد آن دگر نقص و وبال است

همه بر حسب ادراک ملایم
بجلب نفع خود بنهاده دایم

تنش را لذت حسی حیاتست
دلش را از رضا دارو دواست

لسان روح او از حضرت حق
نخواهد جز شهود وجه مطلق

لسان رتبه اش خواهان از آن ذات
شهود مطلق از کل شئونات

غرض از بود عالم جز دعا نیست
عبادت در حقیقت زو جدا نیست

دعای هر کسی در رتبه اوست
توجه‌ها دعای جمع نیکوست

نکرده رتبه تو بدل مجهود
دعای بی جگر [?] نبود ترا سود

ترا با حاجت گفته چه کارست
چرا حاجت ز حب بیقرار است

ز حق حق را طلب رو با خدا کن
تجلی جو ز قطع ماسوا کن

حرامست جنت بر اهل دنیا | حرامست آنجهان بر اهل عقبی

چو اهل الله این و آن حرامست | که جانش عاکف بیت الحرامست

نه این دارد نه آن و از وی اوست | کلاه لوجه الله داری از آن [illegible]

خوشا درویش و خوش حال درویش | نه از بیگانه در رنج و نه از خویش

گذشته همتش از هیچ اسباب | نه از نابودنش در هیچ در تاب

نکرده روی دل در هیچ مطلوب | گذشته بی نیاز الا ز محبوب

بدو هیچ آرزو بیگو نبوده | دگر بهر از آن او نبوده

گذشته طالب معدوم از آن بیش | که موجود از پس گیرد سر خویش

تفاخر کرده بیعزت در همه شی | فنا بر خیر حق تا مالک وی

خوشا آندم که تو بیخویش باشی | غنی مطلق ز درویش باشی

برات از خود بخر دیده نشسته | بکنج خلوتی بیخود نشسته

بدست

بدست دل گرفته دامن دین | کشیده پای در دامن تمکین

دگر ره رفته از غفلت در او باز | رها کرده دل و جان هر دو یکبار

زده بر زانوه گر زاو است | بدست بیخودی در دامن دوست

دگر از بیهشی بیهوش گشته | بکلی واله و مدهوش گشته

شراب بیخودی در سر گرفته | ز قید این و آن دل برگرفته

فشانده دست و دامان از نگار | نه از دست و نه از دامن خبر دار

اری منزل اگر کارت رهیدست | بدست خویش بیخ دام [illegible]

کسی در ملک این فرمان مطاع است | که از دعوی معنیش انقطاع است

نه بند ملکت و خیل و سپاه است | نه اندر آرزوی مال و جاه است

رها کن مال کان جز بی ملال است | برای از جاه کان جاه و بال است

دگر گرسنه در کلبه [illegible] | ز مال و جاه به در دین درویش

تو آن از عامه دائم در گزینی | کی در زمره خاصان نشینی

رو نشین بکنج و گوشهٔ خویش | قناعت کن بآب و توشهٔ خویش
نشین دل بردهای بر بسته چون خاک | که بر گوهر تو گردد چرخ و افلاک
صدف سان شو که گوهر معدن در | تن پاکی دهان بسته دل پر
ز کار خیر رسته با خدا باش | وز این پس در طریقه مقتدا باش

که باشد مقتدا بر ده راه کیست | طریق پیر روی مقتدا چیست
کسی کو را ز دین پرسیده باشد | که باشد حکم او حکم پیمبر
مرید از روی باطن مقتدی شد | در آن معنی نبی را مقتدی شد
بعلم ظاهر و باطن مجلی | حقیقت را شده مرآت مجلا
بداند آفت نفس و علاجش | ز اندک کرد تشخیص مزاجش
برای مقتدای موفق | شو از روی ره روش محقق
مریدی اینچنین باید ز اصحاب | که با پیغمبر آن کردند اصحاب.

بجان

چنان باید بود در پیش روی شیخ | که اصحاب نبی را با نبی بود
نبی را دعوت بر اصالت | برای شیخ بر وجه نیابت
میان این و آن در هر زمانه | چو این فرقه بنا شد در میانه
پیمبر در این معنی چه خوش گفت | که شیخ امتش بود کالنبی گفت
برای عالمان امت خویش | همی کرده بشارت ها از پیش
بداند هر که را عقل و دلیل است | که شیخ عالم اینجا کی تبدیل است
نبی و شیخ رهبر راه عالم | تو خواهی شیخ گو و خواه عالم
نه شیخ جاهل و نه عالم سو | ز ما بعدی پیغمبر بود او
خلیفه مظهر مستخلف اوست | در او ظاهر شده از پیغمبر آن
گمشته ظاهر و باطن معتبر | کجا باشد کسی شبه پیمبر
ضعیف العقل از تقلید را | تو را اهم که گرئیست دستی
گروهی را بعالم کرده تعبیر | گروهی را بشیخ و مرشد و پیر

ز جنس نام جهان نام همایون   ز وضع اصطلاح خود برده بیرون
نهاده نام عالم بر فریقی   که غیر از نفیشان نبود طریقی
همه اثبات جوش و نفی غیرند   به تیه وهم در تیر داد و سیرند
نه انصاف و نه پروای رسوا   نه قصد حق و تحقیق جوابی
نه از تصحیح تن‌شان بلندی   نه از تطهیر باطن بهره‌مندی
نه فکر و دید و دانش نه بینش   نه در بند علاج و نفس چندش
روان کرده ز [illegible]   وز آن تو کرده با هم آتش تندی
ز مجموع اتقی ناگشته شارب   بجز تکفیر ارباب مشارب
شده محو عبارات مواقف   نگشته بر رموز شرع واقف
گزیده حرفی چندی از معارف   ز احیای علوم و از عوارف
فریقی سعی در تحریر کرده   حواشی چند را تقریر کرده
نبشته بر متون شرح و حواشی   فزوده در غلط و در غواشی

معطل

معطل کعبه علم را ز حکمت   ز دلهاشان سترده نور فطنت
براه قابلان بنهاده دامی   بروی آن پرده ز نیکنامی
هر آنکو اندر آن دام او فتاده   فسرده گشته [illegible]
دگر را نام شیخی کرده اطلاق   بر آن کز جهل باشد در جهان طاق
شعار دین مدار شید کرده   جهانی را از آن در قید کرده
در ابواب تغلب برگشوده   ز بهر جاه و دنیای فزوده
دل از راه صفای حق یکباره کنده   جهانی را در ظلم افکنده
بعام و خاص عالم گشته دمساز   به هر جا [illegible] تازه
معقد کرده بر سر شمله نغز   سر از حکمت تهی چون بیضه بی‌مغز
بر او بنهاده نام زرق و سالوس   بگردن بسته طوق و ناموس
فغان از دست این شیخ نه کار   کز ایشان گشت شیخی در جهان عار
دریغا کاملان شرع و ایمان   شده اندر پرده‌ها پس پنهان

عبادتها مبدّل شد بعادت
نهان گشت از عمل نور سعادت

نمانده هیچ حکمی در شریعت
که ناآلوده است از شوب بدعت

فقیهان کین مجلّدها نبشتند
همی تأویل و حیل در وی سرشتند

حکایتها و دلیلها از بهر تدبیر
بجای پایان ره تفتیش و تغییر

نشانده خوش شده حق کهنه پامال
نهاده قولها در وی قیل و قال

محدّث در ره تضعیف و تعلیل
سیه کرده ورق در جرح و تعدیل

ز فرط احتیاط و خوب دانی
بسی رو کرده ز اخبار یقینی

مفسّر در تفاسیر از زواید
نبشته و اهل از اصل فواید

برای صحت قول الهی
شواهد آورد و اثبات واهی

شنیدم کان صحیح بود از شاد
هزار از رسمها او گشت بنیاد

کنون کانکس در او توشیح و فی است
که زینتهاش با عوام تماس سحر است

عصا و سبحه زنگار رنگ گشته
همه با خرد با فرهنگ گشته

کم

گرفته سبحه‌ها ای دانه دانه
ز بلور و عقیق در میانه

عصای نغز عاج و آبنوسی
برو بربسته رنگ سندروسی

ردا و جبه و آداب سنت
همه آلوده از رنگ رعونت

تو زین افعال زشت محض اعمال
قیاسی گیر بر احوال و اقوال

امام و شیخ تو قرآن سند است
رسوم عهد و بدعت چون فند است

نصیحت در ره دین ظاهر است
جز این آیین و رسم کو را گریست

نه خلوت خواه نه کوه کرامات
نه خواب و قصد او کشف حالات

قدم در راه زن آهسته آهسته
برای طبع او در جهد و پژوه

خلاص تو در خلاص است هر آن
هوای نفس بشکن با دین هم کن بار

خرد را از تو دین بشکن با هوا خشت
از آن صد ناصفی در راه گذر اکنت

تو تا در بند حظ خویش باشی
کجا در راه حق درویش باشی

تو از هستی خود گشتی کم و کاست
فنا شو از خود اینک راه راست

فنا چه بود بقا بعد الفنا چیست
ز باقی نقل از دوران فنا چیست

فنا از هستی خود مرده بودن
بقا از وصف باقی زنده بودن

ز سطوات جلال و هیبت دوست
فنا گردد ترا هم مغز و هم پوست

همه اوصاف خود معیوب بینی
وجود خویش را مغلوب بینی

نگردد هستی تا بوده پامال
کجا یابی صفا و ذوق اتصال

برو بگذر ز دنیا و نظر کن
ز فکر دنیی و عقبی گذر کن

قبول ورد و مقام را رها کن
همه کردار خود را بی بها کن

بهر چه از حق در قرب و حضوری
بدان مقدار از آن درگاه دوری

چه کوشی از قبول خاص و عامت
چه حاصل شد بگو زین ننگ و نامت

بعجب آرد ترا از راه سلامت
خوشا احوال ارباب ملامت

بساط نیکنامی تا شده طی
کجا یابد قبول حضرت وی

چه امید از قبول صد چنید
چه بیم از رد و ابی فسرده چند

انیع

ز مدح و ذم چه افزاید چه کاهد
نیاید خیر و شر تا حق نخواهد

نصیب تو نشود زر درویشی و شاهی
بتو واصل نشود خواهی نخواهی

در آنچه نیست در شانت از گنج
به بیهوده مبر در جستنش رنج

در این ره گر کسی را گر و قربست
که بیگانه مراد و نفع و ضرست

نه در بند غم و نه بند شادیست
که در عین طلبش نامرادیست

ببال همت خود از خود پرواز
بتاج بیخودی گشته سرافراز

شراب بیخودی از الله نوشی
که هستی را کند یکسر فراموش

نشنید در مقام بیدل شاد
دل آزرده قبول عوام الله

کشیده جرعه از جام اطلاق
قلندر روش ز قید کفر و دین طاق

همه اعمال و احوال مقامات
بر او قید راه و دام آفات

فنای تو هم از وهمست پندار
فنا شو از فنا هست و بدار

چه کار است در فنا ابد با تمام
بقا بعد الفنا باشد سر انجام

باوصاف الهی زنده گردی　　باخلاق خوش و پاینده گردی

ز بی یسمع و بی یبصر درین راه　　بگوش و چشم باطن گردی آگاه

همه او باشد و تو پرده وی　　همه خورشید و تو چون ذره وی

ولی زانجا که سوی اعتقاد است　　نگوئی کین حلول و اتحاد است

نظر کن فی المثل در عکس مرآت　　که تا روشن شود اینکه نه آیات

ببین کان عکس خود در وی چگونست　　نه در وی اتحاد و نه حلول است

فنا گشتن ز احوال عبادت　　نه کاهد در ذات تغییر فنا دات

برفع وهم وحدت شد محقق　　نه حق بنده شده نه بنده شد حق

بقای تو بحجب حال باشد　　نه گر امکان تو از حال باشد

بر آن این که در بازی درنگست　　نگردد نار اگرچه سرخ رنگست

در آب از عکس انگور است با سیب　　نیاید هیچ از دست تو آسیب

نشاید

نشاید هیچ از آن انگور خورد　　ولی روزه با انگوری توان برد

ز باغ مجازی وصف امکان　　نگردد معرا ابنا کان

درین دار و درین دار احتیاج　　اگر گنجه در باغ و باج

وجود از بهر او نور و حقیقت　　نه در دار البقا نه دار رحلت

ز فقد وجدش انجام نوال است　　ولی این زیرت دار کمال است

درانجا بسته تر آمد نهادش　　ز تلوین راه تمکین چون فتادش

چه باشد بعد تلوین و تمکین　　که دل زین بست خود ملکه تمکین

بود تلوین بمعنی انتقالی　　تردد کردن از حالی بحالی

ز حال حیدل بود تلوین احوال　　که دل در گردشست و منقلب حال

تصور چکم گردست سوی وحدت　　دگر ره بازگردد سوی کثرت

بصحو و سکر و غیب در تنقل　　ترقی گر دهد در عین تنزل

مقام روح را تمکین قرین است … که او در وحدت مطلق مبین است
چو دل گیرد ز راه اوج جایی … کند در رتبهٔ تمکین مقامی
چو در سالک شود تمکین محقق … بماند در شهود وجه مطلق
بصدر دل نشیند لاابالی … دل از اندیشهٔ اغیار خالی
مقرب در حریم خلوت دوست … سپرده خویش را از مغز تا پوست

دگر گویی که انفاس خفی حالست … که دل اندر تغیر لایزالست
بود روح و جنبت نفس برزخ … دلت اندر میان مانند برزخ
ز جذب این و آن در قیل و قالی … بود قلب تو دایم منقلب حال
ز نفس بشنو ازین شنیده جوابی … جوابی کو برد ره در صوابی
بود با صاحب تحقیق نامی … که هر دم آیدش از حق پیامی
دمی کش مرغ طبع آید به پرواز … حقش در دم بسوی خود کند باز

النفی

ز نفس مطمئنه التفاتست … ندای ارجعی زانجا بپاست
سروش غیب نگذارد که در وی … خرافات هوا گردد پیاپی
نگردد از فرط ربط و سرعت عوده … زمام نفس را کف دست بوا فتوده
تردد گر چنین آید بخاطر … ترا آن بود نفی خواطر
نگردد جان و دل زینگونه آشوب … ز کشف خاص خود یک لحظه محجوب
بهر نوبت که از کثرت شود دور … شود آن نور او نور علی نور
فزاید رتبهٔ ایمان بغایت … نماید [illegible] عنایت
ز تلوین کار تمکین با نظام است … فرشته است آنکه اندرین مقام است
بهر رجعت فزاید در تو شوقی … فزاید شوق و در کام تو ذوقی
نبی را بود از کثرت بدل بار … بدان لطفی در استغفار صد بار
چو دل بر حرف شوقی تا ندی … ز سیر او فرشته باز ماندی
ز گردی کان بر آیینه نشیند … ازان آیینهات تاری نبیند

بزد گر نبوت اندیشه انگه | که با گرد آینه روشن توان کرد
در آیینه سه گونه پوشش آمد | ترا در رفع آن صد کوشش آمد
یکی گرد و دوم زنگ و سه دیگر | که پوسیده است و خورده مور یا نه
برین آینه است پوشش بر دل تو | یکی زانها بود با خنده گرد
دوم علی انکه مثل زنگ باشد | سیم زین انکه مثل سنگ باشد
هر آن آینه کز گردی شده تار | دم محمودی در او آخر کند کار
ولی چون زنگ شد و نمیدگانه | نگردد جز بصیقل پاک صافه
وگر پوسیده از آتش بخت چاره | که صیقل پذیرد سنگ خاره
غضب و لربت باشد شهوت غم | تو و زنگ او گداز ... هم
فرودی کی صیقل در سنگ ... | ز ... خوردش مور باشد
دلی کز زنگ فرقش احتجابست | ز نور جمع مطلق در حجابست
بصیقل زنگ فرق اول جدا کن | ز نور جمعی آنکه با صفا کن

چو باشد

چه باشد جمع و فرق اول بیان کن | مقام جمع جمع آنکه عیان کن
بود جمع آنکه حق بینی بلا خلق | نگردد از تو پوشیده در دلق
ز عکس فرق میگردد محقق | که جمله خلق بینی واصل از حق
شهود این ان باهم جمع جمع است | بنزد اهل بینش جمع جمع است
قوای عقل تا درکار باشد | ترا از تفرقه ناچار باشد
تمیز عقل و حس تا رفته از پیش | نه بینی فرق از جمع در خویش
چه جان در نور ذات اطلاق نظاره | تمیز عقل و حس نگردد کناره
ز سبحات جلال پر نور ... | بسوزد عقل را هم مغز هم پوست
نماند در نظر جز پرتو دوست | تعینها همان اندر شهادت
ز جمعیت در آید ... تو نوری | بود زان نور ...
[illegible]
نگردد جمع یکتا ... | که کم یابست این گوهر ...

بروز نیکه کاهی نبات بسیار | سزد گر باغبانی باشی درین کار
چو یابد جزوی از وقت آن بشارت | کند در باقی اجزا سرایت
تصرف دارد اکسیر مروق | در اجزای مسی دارد نه رونق
اگرچه افزون نبود اجزا بصورت | همه تابع شوند او را ضرورت
تو هم گر از طریق ارجمندی | دم جمعیت زنی در هوشمندی
در اوقات پریشانی دمی چند | در اجزای زجمعیت دمی چند
کند اندام در آید جهان آرایت | بگیرد سنابات رنگ طاعت
دم جمعیت چو اکسیر فایق | که در دو جهان کند قلب حقایق
همه اجزا برنگ خویش سازد | غنی را در زمان درویش سازد
زمانی جمع اگر باشد چه یک برق | بسوزد تاب او صد خرمن و خرق
چو آن یک آتشی در دل نهان است | شرار هر زمان از وی عیان است
از او هر دم شود نوری پدیدار | چو برق افروزده در دم شب تار

جنان

چنان مستغرق وهم قیاسی | کزان نور مبین با اقتباسی
شرار از سنگ و آهن کم نباشد | ولی بی پرورش محکم نباشد
شرار آتش که بجهد از زند | نخست از سوخته گردد برومند
دگر در خرقه‌ای نرم گیرد | دگر بر خود همان عقب بمرد
دگر شعله زند در خار و خاشاک | نخست از خشک گیرد تا به نمناک
چه اندر کنده هیزم فروزد | اگر سنگ اندر او افتد بسوزد
نخست از دل چراغ آن شرار است | تجسس تربیت کن آنچه داری
چو آتش تیز گشت از خود برآرد | [illegible] که داری [illegible]
چو [illegible] روحی از جسک [illegible] | شهود حق [illegible]
شهود حضرت معبود چه بود | [illegible]
[illegible]
شهود حق بحق را باید دید | [illegible] وحدت [illegible]

بحق حق که تا باطل نه بینی / ز حق بگذر ره را عاطل نه بینی

در اثبات حق و باطل سخن نیست / که حق در حق باطل جز یکی نیست

منزه ذاتش از اشباه و امثال / مبرا وصفش از تغییر احوال

نه او با کس نه کس با اوست پیوند / نباشد بنده بر قدر خداوند

اگر گویم که چون مغز است در پوست / سخن در پوست گفتی هم نه نیکوست

نماند نطق اگر به پوست گویم / ندانم غیر از آنکه دوست گویم

ندارد چشم سر تاب جمالش / بچشم دل بیان وصف کمالش

شهود حق همه دید کمال است / کمال ذات باری لایزال است

کمالی نه که از نقصان شود فهم / کمالی برتر از ادراک هر وهم

کمال مطلق است آن نور ظاهر / که گردد در کمال نقص ظاهر

کمالات مظاهر وصف ذاتی / که نفی گردد از حق بر حقایق

کمال محرم از چه دل اندوز / کمال گردم اندر هر جا که سوز

کمال

49

کمال مؤمن از علم است ایمان / کمال کافر از جهل طغیان

کمال و نقص نسبی گوی و آب است / کمال آب تفاوت نزد کاب است

کمال و نقص از آن سرمست یکسان / تفاوت نیست اندر خلق رحمان

کمال و نقص نسبی در مظاهر / کمال محض اندر هر مظاهر

کمال از دو کمال و نقص دیدی / بسر حد شهود حق رسیدی

کسی کو را توجه در کمال است / همه جا در شهود ذو الجلال است

توجه چون بر آن درگاه باشد / ز هر تو شبهه وجه اله باشد

بود شرط توجه رفع اوهام / که حق بالاتر است از حد افهام

نیابی چون دمی در راه تجرید / که کوه محض باشد حصر و تحدید

بر آوردن بمعنی مغز از پوست / هم اندر حق تخو هم در حق اوست

در این جانب بتجرید از خیالات / در آن جانب باسقاط اضافات

ز دام دل دلا راهی رهیدن / بیکرو سوی یکرو آرمیدن

کمال ار چه شمردن هیچو نقصان / نشستن در میان کفر و ایمان

که تو خواهان رسی زی فرد از اغیار / نگردد جان تو مرتکه بار

ز دل بیرون نکنه نیک و بد را / نباشد در تو ره نور احد را

حریم دل بود خلوتکه یار / حرامست اندر آنجا بار اغیار

چو دل یکتا شد این یکتا درآید / به بی همتات بی همتا درآید

میان جان جانان ارتباطیست / نگهبانی او در دل رباطیست

تو مربوبی و او رب مجید است / میان هر دو یک نسبت پدید است

بدین نسبت توسل کن بمحبوب / جز این هر چه اندر خاطر تو محجوب است

رها کن هر درونی و برونی / جز این نسبت که او دارد فزونی

جهاد اگر توانی رباط است / ره فتح مبین زین ارتباط است

رباط این است اگر هستی مرابط / مراقب شو مشو غافل ز رابط

دگر اندیشه

دگر اندیشه با تو آورد زور / چه و مرگ کن اندیشه ز گور

قیامت در دل از این مرگ است / ز یاد مرگ دل را زاد و برگ است

کسی کو را بعقل اندر سداد است / ز یاد مرگ در فکر معاد است

نعیم دایم و حرمان کند یاد / کند فکری که گور خود آباد

معاد و مرجع آن چه باشد / نعیم دایم و حرمان چه باشد

معاد هر کسی هم مبدأ اوست / که بر شأن است بر او ز خطاب است

خطش گاه است گاهی در تنزل / بدان گه راه اهل عرفان در توسل

هر آنکه اندران گه راست دایم / ز مبدأ هم بمبدأ گشت سایر

در آن گه رمه می گشت در آن / حقایق جمله بر مشهد و حیران

یکی جامی زده از خود شده گم / یکی ساغر یکی رطل و یکی خم

یکی خمخانه خم در کشیده است / منور چهره اهل سر بدیده است

از آن هر زنده این اجرام افلاک — چه پرکاری بگرد مرکز خاک

نبات جانور اندر تک و تاز — ز طور کل مده کانجا شده باز

هر آنکه از ساغر جامی چشیده است — دگر ره رحمت بر او بگشیده است

حقایق زانکه از اسما نوال است — بهر یک زانها را اتصال است

رود هر یک بسوی اسم خاصی — که در اصلش بدو بود اختصاصی

یکی را راه سوی اسم هادی — خلاص از هر بلا و نامرادی

یکی را میل جان سوی ضلال است — در آن لحظه در نقص و زوال است

یکی را اسم معز اندر سرور است — یکی را اسم مذل اندر ثبور است

یکی را راه بر لطف و جمال است — یکی را کار با قهر و جلال است

اگر اهل شقا و اهل نعیم اند — بر فتن بر صراط مستقیم اند

هر آنکو راه دید از رب بوینه — ز لطف حق کل امید بوینه

گروهی مانده در دست جبار — فرو مانده اندر قهر جبار

نعیم

نعیم دایم و حرمان جحیم است — ظهور خاصیتها در یوم دین است

معاد معنوی هست و صورت — بود بر وفق اینها ضرورت

چو مرغ جان کند زین خانه پرواز — بسوی موطن اصلی رود باز

ندای ارجعی داده بپایش — شده عاری ز تن و ز تنگنایش

بفارغ بال افکنده قفس را — شکسته دیگ سودای هوس را

خلاص از خار خار غصه و غم — نه درد و دارو نه ریش و مرهم

نخست اندر برازخ باشدش حشر — میان جسم و جان در جمع و در نشر

جهانی پس که هر زشت و زیبا — در آنجا صورتی گردد هویدا

سعید از برزخ علوی به بهروز — شقی در برزخ سفلی غم اندوز

همه قایم بابدان مثالی — ز اعراض و خواص جسم خالی

بدنها مکتسب ز اخلاق اعمال — به نیکی و زشتی مختلف حال

تنی بر وی تنی چون ماه روشن
تنی چون گلشنی دیگر چو گلشن

درین تنها نه تنها ظلمت و نور
همانجا هم ز رنج است و جنت و حور

سعید آنجا بود در روح راحت
بیابی صفا در بهر راحت

بهشتی در نظر لیکن مثالی
ز حوران جلوه‌ها اما خیالی

قیاس از خواب گیر این نوع از فوت
نبی فرمود النوم اخو الموت

شقی زینگونه در دوزخ گرفتار
ز دهشت چاره و نه پای رفتار

ز غصه در درون آتش تیز
دل از نور تاب حسرت دیده خونریز

در ایوان مثال چون سنگی سخت
که نقش شاه دانه روی سنگ سخت

بدان آنگه در علم است راسخ
که هست این از تناسخ در تراسخ

بد تنها نیز کاهد از خاک تیره است
جز آن برهان دجه دو تیره ۱۵ بیت

بود ثابت لذت و رنج است در کار
حیات ذاتی از هر دو خبردار

تو گر محجوب و ممنوعی از این دید
مشو کافر بنادانی و تقلید

ابجد ۱۱

مراتب را در احکام و در آثار
تفاوتهاست بسیار است هشدار

ظهور لذت و رنج اندر آن بین
بگو خنده است و چشم گریان

چه در حیوان بود این دو حاله
شود ظاهر به فرهنگ و بهاله

ظهور لذت و رنج اندر اشجار
به سرسبزی و زردی شد پدیدار

نشان لذت و رنج جمادی
نهانست از حواس و عقل عادی

ز ما پوشیده است از فقد آلت
شود ظاهر به نزد اهل حالت

در احکام مراتب خلط کردی
از آن در دین خود تخبیط کردی

رسوم کیش و خانه را گرفتی
قیاس غائب از شاهد گرفتی

نه و تحقیق ز سرهای هویت
نه از ادراک و اسرار معیت

همی گویی که جسم هوی جمادی
ز ادراک و حواس او جدائی

نمیدانی که علم و ذات حق
شود با جمله اشیا محقق

ز اسرار حقیقت در حجابی
از آن مردم در انکار جوابی

چه دانی سرّ اسرار جمادی | که ماندی حبس حس و عقل عادی
بدین افسرده فهم کند و کورت | کجا معلوم گردد حال گورت

خواصی کز موالید است ظاهر | جماد آن جمله را گشته است ساتر
اثرها در جهان کز هر جماد است | که اسرار وجودش در نهاد است
فرو خورده بخود صد عالم اسرار | فرو بسته دهان با هیچ و بسیار
وزو یک مرتبه کمتر نبات است | که در روی بعض آثار حیات است
به برگ و بار گلبرگ شکفته | نموده رمزی و از سر نهفته
فروتر رتبه انسان و حیوان | کز ایشان فاش شد اسرار پنهان
ولی انسان کامل در نهایت | در آید باز در حکم بدایت
شود چون خاک در رحمت ره پوش | درون پر کرده و لب کرده خاموش
تو در اول جماد آخر جمادی | بموت قهری و موت ارادی

این

این بوی بردن جست از نو اسرار | بجان کاندر این گشتی دگربار
دگر ره چونکه تن بیدار گردد | سراپر سر سر اظهار گردد
ز نفخ صور شوری گیرد ارواح | شود جان با دگر با اشباح
کند ذرات تن رو تا بخویشی | نزاع این و آن گیرد در خویشی
نه قایم بکان این ز تفریق | مزاج معتدل در حد تحقیق

هزاران ذره زینش بیکدم | بگو از شو بپیوسته باهم
نه خاک از زمینی جان ز روزگم | چو دیدی حق بیار ایمان و فاکم
نه اجزای لطیف خاک از این بیش | بکون شد سموات از کم و بیشی
بتلطیف از نفخ روز قیامت | تن حشری بگیرد استقامت
لطافتهای پنهان در معادی | بهم پیوند میگیرد دو ستاوی
همانجان گونه در طبع لطایف | نمیگیرد ز اجزا جز لطایف

دلا چندانکه گشت از طبع معقول	بگیرد از کثافت راه اسفل
رود آن یک بسوی جنت منعم	دگر گیرد قرار اندر جهنم
اگر تفصیل این خواهی فروخوان	احادیث نبی و آیات قرآن

در اینجا تابع معنیست صورت	صور بر وفق خلق آید ضرورت
بر او وصفی که غالب شد چو آنسان	بر آید صورت او هم بر آنسان
اگر خلقی بر آن است قایم	بماند صورت او هم چو دایم
اگر میرد با خلاق ذمیمه	بگیرد صورت دیو بهیمه
در آن قومی که کرد لیته کرده	بصورت خوک و بوزینه گردد
همه صورت بوفق سیرت آید	چو یک سیرت بیک صورت آید
هر آنکس را که باشد حس مطلق	معاینه نزد او گردد محقق
به بیند این همه در دار دنیا	چنانکه دیگران در دار عقبا

بحث

بحث حس مطلق بر چه وجه است	در آن حس دیدن حق بر چه وجه است

حواس اول مقید اوفتاده	ز شغل یکدگر در احتجابند
نه بیند چشم آنچه بشنود گوش	نه گوش این بیند آن چشم است با هوش
نه شم از دیده و بینش بهره ور شد	نه ذوق و لمس از هم باخبر شد
ظهور سرّ شان گاهی درست	کند مغز تو را همخانه پوست
شود در شان تو دایر همه شان	بهر یک شان ظاهر شد همه شان
کند هر حس تو کار همه حس	شود محسوس تو هر رطب و یابس
حدیث حس مطلق زین قبیل است	خوشا آنکس چنین نورش دلیل است
کند حس مقید خدمت عقل	رسد مطلق بجنت و صحبت عقل
کند بر نور او نور خرد زور	شود آن نور او نور علی نور
ز حکم قرب و بعد آزاد گردد	برای دید غیب آماده گردد

شود چشم تو عقل ای زهی چشم | شود چشم تو معنی ای زهی چشم

چه دنیا طلسم ظاهر آمد | در او هر گونه معنی نادر آمد

ضرورت هست معنی را ز صورت | ز صورت ره به معنی شد ضرورت

چو فرد است بر و باطن آید | ولی بر گنج معنی فاطن آید

شود ظاهر هر آنچه بود مستور | شود مخفی هر آنچه هست مشهور

چه معنی صورت حاصل نخواهد | ز معنی ره به صورت بایدت برد

نخستین مدرک اینجا هست صورت | خرد حس را کند الحق ضرورت

حقایق را کند ادراک از آثار | بماند نقش اسرارها در اظهار

چو اول نقطه بر معنی است از روز | شود نور خرد حس را قلاوز

شود معلوم آنچه نقش اسرار است | ولی در صورتش گوهر ضرورت است

معانی پس شود اثبات صورت | که معنی راست از صورت ضرورت

چو بر معلوم خود صورت فزودی | همه ادراک تو آمد شهودی

ولی کشف بصر حق هست اجلا | کند جان در شهود او را اجلا

شود حس بصر زان رو مقدم | بر آن قوا با او شده ضم

هر آنچه از دانشش در انتها می | بدیده هست احوالش تمامی

اگر چه آید از راه دیده ملحوظ | مشاعر جملگی باشند محظوظ

به یک معنی بود دیده تو حق را | بگیر این نکته و حق کن ورق را

ولی اینجا یکی رمز متین است | مر آن قول نبی از حق الیقین است

که بی پرده میسر نیست دیدار | ولی پرده گهی کم گاه بسیار

در این عالم چو وقت رویت آمد | ز یک پرده جمال خود نماید

از آن گفت آن رسول شرح صدر | که بینی حق چو قمر در لیلة البدر

همه تشبیه کردن بهر آن است | که در یک پرده نور از مه نهان است

شعاع نور خود حق تا ازل | نخستین رتبه در مه کرد منزل

بر پرده صفاتت ذات | وجودها از آن جمله صفات

عجب بحری بر شو با هم از هر | نگر بر آن چه کی پیچه بر آلود
اگر خواهی خبر از رنگ این خم | مکن اندیشه در سر سقاهم
چه باشد چار نهران موارد | سقاهم ربهم در جلب وارد

شراب نهر را از نور صفاتست | سقاهم ربهم را نور ذاتست
ترا چون حسن تن باشد ضرورت | در جنت باید از معنی و صورت
بصورت میوه و حور و قصور است | حقیقت را نگونه لذت در حضور است
بهشت معنوی نور تجلاست | شهود حضرت باری تعالاست
درآنجا رود انوار صفاتست | که هر یک جدولی زان نور ذاتست
دل را لذت از نور صفاتست | غذای جان پاکت نور ذاتست
تمنا کردن حور از قصورست | بهشت جان طلب کان بی قصورست
طلب کن نهر آن دار نجاتی | تجلیهای ذاتی و صفاتی

[illegible]

تجلی صفاتی بیشمار است | ولیکن امهات آن چهار است
یکی نور حیات این نهر آبست | که آباد او کند هر جا خرابست
حیات ار بنگری نور وجود است | که هستی بخش هر نابود و بود است
فیوضات وجودی همچو آبست | که بنیاد عدم بی او خرابست
خراب آباد امکان چو وجود است | عمارت بخش او نور وجود است
اگر نه ریزش نورش ز اعیان | نمی‌گشتی ز خشکی کشت امکان
در امکان بس نوری کو چو کم شد | ز بستان کل آلوده عدم شد
درین فنا چه شربت از آب تیره است | صفاتت هم بر آنچه و تیره است
چه انهار جهان بی کس نباشد | سزد گر ماه او هم بی نباشد
در آنجا مشرب جانها شود صاف | صفای تن شود ضعف و الاف
هر آنچه از رشح نورش ابدایست | از آن نهر حیاتش جاودانست

کسی کو سر زلش عین الحیاتست / وجودش فارغ از بیم مماتست

بهستی حقیقی هست کردی / ز جام فیض او سرمست کردی

قوای تو شود یکسر مبدل / به بهتر صورتی گردی مشکل

فزاید در حواست فیض نوری / نماند حکم نزدیکی و دوری

ببینی آنچه در چرخ خمیده است / نه چشمی دیده نه گوشی شنیده است

نگردد هیچ مطلوبی ز تو فوت / بکام دل رسیده ایمن از موت

دگر نور علم آن جوی شیر است / که طفل طبع دلها را اثیر است

بدو ظاهر شود آثار هستی / بدو جلوه کند اسرار هستی

ز پستان پیر جو به طفل کم خوار / فرو خورد آنکه قدح در آن [illegible]

در آنها زلبن تغییر نبود / از آن در کشف او تعبیر نبود

در اینجا علمت از پستان فکر است / کل عرفانت از پستان ذکر است

چو اندر نور فکر شبهه هست / از آن در علم تو تغییر طعم است

چه خوردی یک قدح نوشی از آن شیر / نماند وهم تشویش تو تأثیر

زهر چیزی مجرد از لواحق / ببینی صورتی در علم سابق

حقایق را فرو خوانی کماهی / شود معلومت از مه تا بماهی

ز اعیان علم اسما را کنی حل / شوی در علم الاسما معول

چه لذتها کزین علمت دهد دست / شود هر لذتی در جنب آن پست

بسم نور ملکوت گاه شرابست / که خمر این جهان پیش سرابست

الملکوت ساحة القدس حب است / شراب عشق دردی لعب لهو است

که آن سبحانه حب الهی / جلا داده حقایق را کماهی

ز یکجا مست هر کیر ست مدهوش / خرد از جام دیگر حلقه در گوش

ز شور شوق او اجرام افلاک / سرگردان کرده مرکز خاک

می حب الهی بیخمار است / مزاجش را منافع بیشمار است

مذاقش لذة للشاربین است / نشاطش حسرة للكافرين است

ظهور هر دو گیتی از نور عشق است / خروش بحر جود از شور عشق است

ز شور اوست غوغای دو عالم / وزو در جان و دلها شور و ماتم

بهر شاهی که آشوبست از آن می / نباشد هیچ ذره خالی از وی

ولی اینجا ز شیرینی تلخ کامی است / صداع دایم و رنج مدامی است

چو از مل وز هوس دوری عبارت است / نوای در نشین رنج خمار است

مزاج جان گشته پاک از وی [illegible] / کجا باید ملامت باده صاف

از آن تلخ است از وی کام جانست / که شهوت مستی و از لطف عنانست

از آن شورش [illegible] ز دور بر تو گر / که جهت را اغراض گردد [illegible]

چو در دار جهان [illegible] کردی / ز هر جنس جهان باده کردی

می عشق از آن گردد برابر [illegible] / ز لیکو [illegible] خود [illegible] هوس

ظهور هست آن می اول پاک سازد / دلت را بعد از آن جام پاک سازد

چو مستی که تو زان باده بینی / نقاب از روی عشق خالق بینی

الم

ز جام وصل جانان مست و مدهوش / نقوش ما سوی گشته فراموش

چهارم قدرت دان شهد نابست / که در شان وی این رمز نهانست

شفا للناس بهر بخشش جان است / دراو آثار قدرت بیکران است

امیر نحل از آن جای یافت / در خیبر [illegible] تاف

تو بر قدرت [illegible] / ضعیف الخلقتی در کار و کردار

مصفی نیست این شهد قدرت / از آن ظاهر گردد قدرت

چو یک شربت خوری زان شهد صافی / شود حاجت ز هر علت مصافی

نماند در تو آن ضعف و سستی / نی [illegible] حاجت [illegible] درستی

بلند [illegible] / چو [illegible] که جایی است [illegible]

هر چیزی که در [illegible] / شاید [illegible] از وی [illegible]

رهی از سر و [illegible] / زهی [illegible] و [illegible]

سقاهم ربهم زینها فرو آمد / کز آن بیرون ز حد [illegible] نیست

دمی از خود شوی خالی یکبار | نماید نور وحدت در تو [illegible]

نگنجد پرده کاسم خاصی | بر جان پاکت اختصاصی

شده پیوسته اسمی ساده تو | ز تو برخاسته وصف ساده تو

اگر تو ظلمتی اکنون شوی نور | دگر نوری شوی نور علی نور

اگر یکجرعه زان باده کنی نوش | کنی هم باده هم کوزه را فراموش

مقام هم رهم گر مالک آمد | مقام گل نشینی تا لک آمد

برای وحدت او چه باقی | تو سلطان بهشت خویش ساقی

[illegible] بور از در دلی گر دوری | ترا با کی دهند از رتبه دوری

ز دید او تو [illegible] هستی تو | بلندی او [illegible] در هستی تو

دران می دارو بیهوش دارد | بهر جزوی جهان هوش دارد

چه در تو جام بیهوشی کند کار | عجب دانم بهوش آئی دگر بار

تو بیهوشی تو باشی داخل دوست | گرفته مغز و بیرون رفته از پوست

باصل

باصل خویش واصل گشته هر شی | رهد نور از ظلمت [illegible]

وجود عشق و عاشق محو معشوق | فروده یکسر عاشق محو معشوق

زهی عشق و زهی شور و زهی شوق | زهی دولت زهی لذت زهی ذوق

خوشا کاینجا ترا زین جای خیزند | [illegible] بود خوب [illegible] دار تا هند

شوی اینجا در آنجا پاک ازین بیم | توان هم [illegible] کردن [illegible] ازین بیم

بپایان یقینی ایمن از فوت | باسلام حقیقی سالم از فوت

بپایان آمده ایمن زهر بیم | مسلمان گشته و جان کرده تسلیم

ز پیش تیغ جانان سپرده | ز خویش [illegible] جان خورده

شهید راه حق روزی خوربار | شهید حق [illegible] گشته برار

قتیل حق را هم خونبها اوست | بهای خوردگان ز رق نیکو است

چه نوروزی خور انکو نه فوتی | مقام کینه کر حی لا یموتی

ترا ز انکونه قوت لا یموت است | جر چشیم از انچه هر گونه قوت است

ترا هنگونه قوت لا یموت است / چرا چشم از پی هر گونه قوت
قناعت کن بقوت لا یموتی / بهر کافر خوری زینگونه قوتی
بجای هرگوش ها داری مجالی / بدست آورد زینجا ذوق حالی
اساس جا بنهد گیر از ذوق حالت / کمی انجمله را زانجا حوالت
داری چند دمی در افسردگی چند / بدرد عشق خو کن روزکی چند
ز سوز عشق در سینه دردی / برآور از نهاد خویش گردی
بود یک جو ز آن گردی برابری / بمردی خویشتن را بر سر آری
ز علم احوالت افزون در فلاح است / که این مصباح و این نور صباح است
ولی در دار کسب این دار اول / ترا بر کسب علم آمد معول
بدنیا اندر تو کسب و کار باشد / بعقبی وعده دیدار باشد
بدنیا کسب و صبر و شکر باید / بعقبی حال صحو و سکر باید
بدار و هست شو حال ای راغب / که هست احوال ارباب مواهب

دو ای

در آنجا حال تو عین صواب است / که جانت از غواشی بی حجاب است
بدار کسب نور دانش آموز / چراغی در شب تیره برافروز
چو فردا روز گردد تاب خورشید / تو را زو غرق در جاوید
شب اسرا که آن محبوب لولاک / لوای عز در رفعت زد بر افلاک
ز خوان نعمت یزدان بروی / در جام آمد یکی شیر و یکی می
هنوز فطرت آنکه کرد یاری / رهی بگذشت و شد شیر اختیارش
از آن شیر آتش در جمله احوال / هدایت یافت با خشنود از خلق و اعمال
چه می خوردی ز قرطه شور و حالت / فتادی خلق عالم در ضلالت
برو در درب زولی علما اندیشی / مشو در بند حال ای مرد درویش
ز کسب خوی شو یک لحظه خالی / وگر حالی رسد دریاب حالی
چو با خویشی ز خویش وقتی بکش پا / چو بگذشتی ز خود وقت ز خویش پا
نجات تو در بیطلوعی بعلم است / ز دام شرکت الهادی بعلم است
از آن علمی که در وحدت بود ره / نه از کثرت وحی فزاید بلکه ورهی

ازان علمی که نبخشد به صورت / نه زان علمی که افزاید غرورت

ازان علمی که از هستی بکاهد / نه زان علمی که در نخوت فزاید

ازان علمی که سازد تیز بالت / نگاند راحت گردد وبالت

نه هر علمی در او انوار اسرار / نه هر بحری در او لولوی شهوار

چه دریاییست ژرف علم توحید / که نه حصرش توان کردن نه تحدید

دران دریا بخود کس پی نبرده / قدم ننهاده در وی تا نمرده

بدان دریا درون درهای اسرار / بغواصی در و جانهای احرار

رزو در وصف دل درهای درج / وزان دریا یکی ای دره تاج

درها سفته و نادیده رشته / نه کس خوانده نه در دفتر نوشته

ز درهای درو دریای معنی / ورو تابنده گوهرهای معنی

زری زرکان معنی صاف از غش / لباسی بر وی از الفاظ دلکش

محک ناکاسته قدر بلندش / قبول ارجمندان اکثر پسندش

عنایات خواص حق رواجش / خلوص نیت اکسیر مزاجش

امید است

امید است اگر نقادان معنی / نظر در کارش اندازند یعنی

به بهبودیش همت بر گمارند / در اصلاحش قلم را رنجه دارند

بود گر زاه ای کم سد بضاعت / دعایی یابم از اهل سعادت

چو طی گردد سجل روزگارم / بماند این ورقها یادگارم

خداوندا بعز آل یسین / بحق حرمت ابراهیم مسکین

بپایان ختم کن گنج حیاتش / رسان در زمره اهل نجاتش

غرض اینست کاینگونه دعایی / بیارد بر زبان اهل وفایی

بماند یادگاری در میانه / نام من بماند این فسانه

چه میگویم غرض چه بود درین راه / زهر میل و غرض استغفرالله

الحمد لله اولا و آخرا والصلوة والسلام علی محمد و آله اجمعین

تمام شد مستعجلا در حالت پریشانی در روز سه شنبه یازدهم

شهر ذی حجة الحرام سنة ۱۲۵۵



هذا کتاب گلشن راز

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت / چراغ جان بنور دل برافروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن / ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانائی که در یک طرفة العین / ز کاف و نون پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد / هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم / وز آن دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید این عقل و تمییز / که تا دانست از آن اصل همه چیز
چو خود را دید یک شخص معین / تفکر کرد تا خود چیستم من
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد / وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری / چو واحد گشته در اعداد ساری

جهان خلق و امر از یک نفس شد / که هم آن دم که آمد باز پس شد
ولی آنجا که آمد شد نباشد / شدن چون بنگری جز آمدن نیست
به اصل خویش راجع گشت اشیا / همه یک چیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله قدیمی کو به یکدم / کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد / یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم تست این صورت غیر / که نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خط است ز اول تا به آخر / بر او خلق جهان گشته مسافر
در این ره انبیا چون ساربانند / دلیل و رهنمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشته سالار / هم او اول هم او آخر در این کار
احد در میم احمد گشت ظاهر / در این دور اول آمد عین آخر
ز احمد تا احد یک میم فرق است / جهانی اندر آن یک میم غرق است
بر او ختم آمده پایان این راه / در او منزل شده ادعوا الی الله
مقام دلگشایش جمع جمع است / جمال جانفزایش شمع جمع است

شده او پیش و دلها جمله در پی | گرفته دست جانها دامن وی
چه معروف و چه عارف از فنا پاک | برون رفتند ازین کونین افلاک
بجز خویش چون گشتند واقف | سخن گفتند در معروف و عارف
درین ره اولیا باز از پس و پیش | نشانی میدهند از منزل خویش
یکی در بحر وحدت گفت انا الحق | یکی از قرب و بعد میراند زورق
یکی از علم ظاهر بود حاصل | یکی نی بهره از خشکی ساحل
یکی گوهر برآورد و هدف شد | یکی بگذشت در نزد و صدف شد
یکی در جزو و کل گفت این سخن باز | یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد | شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
یکی از هستی خود گفت و پندار | یکی مستغرق بت گشت و زنار
سخنها چون بوفق منزل افتاد | در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی را کاندرین معنیست حیران | ضرورت میشود دانستن آن

سبب نظم کتاب

گذشته

گذشته هفت و ده از هفتصد سال | ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان | رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور | بانواع هنر چون چشمهٔ نور
همه اهل خراسان از که و مه | درین عصر از همه گفتند آن به
نوشته نامه در باب معنی | فرستاده بر ارباب معنی
بنظم آورده و پرسیده یک یک | جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه | فتاد احوال او حالی در افواه
درین مجلس عزیزان جمله حاضر | بدین درویش هر یک گشته ناظر
یکی کو بود مرد کار دیده | ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم | کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کین مسائل | نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول | ز تو منظوم میداریم مامول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز | جواب نامه در الفاظ ایجاز

یکی لحظه میان جمع بسیار
بگفتم این سخن بی فکر و تکرار

کنون از لطف و احسانی که دارند
ز ما این خورده گیری درگذارند

همه دانند کین کس در همه عمر
نکرده هیچ قصد گفتن شعر

بر آن طبعم اگر چه بود قادر
ولی گفتن نبود الّا بنادر

ز نثر ار چه کتب بسیار می‌ساخت
بنظم مثنوی هرگز نپرداخت

عروض و قافیه معنی نسنجد
بهر ظرفی درون معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف ناید
که بحر قلزم اندر ظرف ناید

چو ما از حرف خود در تنگناییم
چرا چیزی دگر بر وی فزاییم

نه فخر است این سخن کز باب شکر است
بنزد اهل دل تمهید عذر است

مرا از شاعری خود عار ناید
که در صد قرن چون عطار ناید

اگر چه زین نمط صد عالم اسرار
بود یک شمه از دکان عطار

ولی این بر سبیل اتفاق است
نه چون دیو از فرشته استراق است

علی الجمله جواب نامه در دم
نوشتم یک بیک نه بیش و نه کم

رسول آن نامه را بستد باعزاز
از آن راهی که آمد باز شد باز

دگر باره عزیزی کار فرمای
مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای

همان معنی که گفتی در بیان آر
ز عین علم در عین عیان آر

نمی‌دیدم در اوقات آن مجالی
که پردازم بدو از ذوق حالی

که وصف آن بگفت و گو محال است
که صاحب حال داند کین چه حال است

ولی بر وفق قول قایل دین
نکردم رد سؤال سایل دین

پی آن تا شود روشن‌تر اسرار
درآمد طوطی نطقم بگفتار

بعون فضل و توفیق خداوند
بگفتم جمله را در ساعتی چند

دل از حضرت چو نام نامه درخواست
جواب آمد بدل کاین گلشن ماست

چو حضرت کرد نام نامه گلشن
شود زان چشم دلها جمله روشن

سؤال

نخست از فکر خویشم در تحیر
چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر — کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق — بجزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندرین کردند تصنیف — چنین گفتند در هنگام تعریف
که چون در دل شود حاصل تصور — نخستین نام وی باشد تذکر
وزو چون بگذری هنگام فکرت — بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود بهر تدبر — بنزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم — شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر — نتیجه هست فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون — بود محتاج استعمال قانون
دگر باره اگر نبود تایید — هر آیینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است آن رها کن — چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن که ناگاه — درختی گویدت انی انا الله
محقق را که وحدت در شهود است — نخستین نظره بر نور وجود است

دل

دلی کز معرفت نور و صفا دید — ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید — پس آنگه لمعه‌ای از برق تایید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود — ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران — نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان
ز امکان می‌کند اثبات واجب — از این حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس — گهی اندر تسلسل گشته محبوس
چو عقلش کرد در هستی توغل — فروپیچید پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا به ضد است — ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو نبود ذات حق را ضد و همتا — ندانم تا چگونه داند او را
ندارد ممکن از واجب نمونه — چگونه داندش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان — بنور شمع جوید در بیابان
اگر خورشید بر یک حال بودی — شعاع او بیک منوال بودی
ندانستی کسی کین پرتو اوست — نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

جهان جمله فروغ نور حق دان / حق اندر وی ز پیدایی است پنهان

چو نور حق ندارد نقل و تحویل / نیاید اندرو تغییر و تبدیل

تو پنداری جهان خود هست دایم / بذات خویشتن پیوسته قایم

کسی کو عقل دوراندیش دارد / بسی سرگشتگی در پیش دارد

ز دوراندیشی عقل فضولی / یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را نیست تاب نور آن روی / برو از بهر او چشم دگر جوی

دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل

ز نابینایی آمد راه تشبیه / ز یک چشمی است ادراکات تنزیه

تناسخ زان سبب شد کفر و باطل / که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

چو اکمه بی نصیب از هر کمال است / کسی کو را طریق اعتزال است

کلامی کان ندارد ذوق توحید / به تاریکی درست از علم تقلید

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر / که از ظاهر نبیند جز مظاهر

ازو هر چه بگفتند از کم و بیش / نشانی داده‌اند از دیدهٔ خویش

منزه

منزه ذاتش از چند و چه و چون / تعالی شأنه عما یقولون

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راه است / چرا گه طاعت و گاهی گناه است

جواب

در آلا فکر کردن شرط راه است / ولی در ذات حق محض گناه است

بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیات است روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات

همه عالم به نور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات اندر مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش / که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آن موضع که نور حق دلیل است / چه جای گفتگوی جبرئیل است

فرشته گرچه دارد قرب درگاه / نگنجد در مقام لی مع الله

ز نور او ملک را پر بسوزد / خرد را جمله پا و سر بسوزد

بود نور خرد در ذات انور / بسان چشم سر در چشمهٔ خور
چو مبصر با بصر نزدیک گردد / بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذاتست / بتاریکی درون آب حیاتست
سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک / که ادراکست عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم / جدا هرگز نشد والله اعلم
سواد الوجه فی الدارین درویش / سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه میگویم که هست این نکته باریک / شب روشن میان روز تاریک
درین مشهد که انوار تجلیست / سخن دارم ولی ناگفتن اولیست

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور / ترا حاجت فتد با جسم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت تاب / توان خورشید تابان دید در آب
ازو چون روشنی کمتر نماید / در ادراک تو حالی میفزاید

عدم آیینهٔ هستیست مطلق / کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل / درو عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار / یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت / ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی / ازو با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزا را فرو خوان / که تا پیدا ببینی گنج پنهان
عدم آیینه عالم عکس و انسان / چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیدست / بدیده دیده را دیده که دیدست
جهان انسان شد و انسان جهانی / ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار / هم او بیننده هم دیدست و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد / فبی یبصر و بی یسمع عیان کرد
جهان را سر بسر آیینه‌ای دان / بهر یک ذره در صد مهر تابان
اگر آیینهٔ دل برشکافی / برون آید ازو صد بحر صافی

به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست — هزاران آدم اندر وی هویداست
ز اعضا پشه هم چند پیل است — در اسما قطره دریای نیل است
درون حبه صد خرمن آمد — جهانی در دل یک ارزن آمد
به پر پشه در جای جانی — درون نقطهٔ چشم آسمانی
بدان خردی که آمد حبهٔ دل — خداوند دو عالم راست منزل
در او هم جمع گشته هر دو عالم — گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم همه در هم سرشته — ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم بهم چون دانه و بر — ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
بهم جمع آمده در نقطه حال — همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاده با هم — نزول عیسی و ایجاد عالم
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل — هزاران شکل میگردد مشکل
ز هر یک نقطه دوری گشته دایر — هم او مرکز هم او در دور سایر
اگر یک ذره را برگیری از جای — خلل یابد همه عالم سراپای

همه سرگشته و یک جزو از ایشان — برون ننهاده پا از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس — بجزویت ز کلی گشته مأیوس
تو گویی دایما در سیر و حبس‌اند — که پیوسته میان خلع و لبس‌اند
همه در جنبش و دایم در آرام — نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه — وز آنجا راه برده تا بدرگاه
بزیر پردهٔ هر ذره پنهان — جمال جانفزای روی جانان

قاعده

تو از عالم همین لفظی شنیدی — بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی — چه باشد آخرت چونست دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود — بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
کدام است آن جهان کو نیست پیدا — که یک روزش بود یک سال اینجا
همین نبود جهان آخر که دیدی — نه ما لا تبصرون آخر شنیدی
بیا بنما که جابلقا کدام است — جهانشهر جابلسا چه نام است

مشارق با مغارب هم بیندیش / چو این عالم ندارد جز یکی بیش
بیان مثلهن از ابن عباس / شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیالست / هر آنچه دیده‌ای از وی مثالست
بصبح حشر گردی چون تو بیدار / بدانی کان همه وهمست و پندار
چو برخیزد خیال از چشم احول / زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشید جهان بنمایدت چهر / نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یک تاب ازو در سنگ خاره / شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن می‌توانی / چه نتوانی چه سود آنگه که دانی
چه میگویم حدیث عالم دل / ترا ای سر نشیب و پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز / ز تو محرومتر کس دیده هرگز
چه محبوسان بیک منزل نشسته / بدست عجز پای خویش بسته
نشستی چون زنان در کوی ادبار / نمیداری ز جهل خویشتن عار
دلیران جهان آغشته در خون / تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

چه کردی

چه کردی فهم ازین دین العجایز / که بر خود جهل میداری تو جایز
زنان چون ناقصات عقل و دینند / چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن / هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن
میاسا یک زمان اندر مراحل / مشو موقوف همراه رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن / شبی را روز و روزی را شب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر / بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زین همه ای راهرو روی / همیشه لا احب الافلین گوی
و یا چون موسی عمران درین راه / برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا پیشکاهی هست باقیست / جواب لفظ ارنی لن ترانیست
حقیقت کهربا ذات تو کاهست / اگر کوه تویی نبود چه راهست
تجلی گر رسد بر کوه هستی / شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدایی گردد از یک جذبه شاهی / بیک لحظه دهد کوهی بکاهی
برو اندر پی خواجه باسری / تفرج کن همه آیات کبری

بران ای از سرای امّ هانی / بگو مطلق حدیث من رآنی

گذاری کن زکاف کنج کونین / نشین در قاف قرب قاب قوسین

دهد حق مر ترا هر چه تو خواهی / نمایندت همه اشیا کماهی

فائده

بنزد آنکه جانش در تجلاست / همه عالم کتاب حق تعالاست

عرض اعراب و جوهر چون حروفست / مراتب همچو آیات وقوفست

از او هر عالمی چون سوره خاص / یکی زان فاتحه و آن دیگر اخلاص

نخستین آیتش عقل کل آمد / که در وی همچو بای بسمل آمد

دوم نفس کل آمد آیت نور / که چون مصباح شد در غایت نور

سیم آیت در او شد عرش رحمن / چهارم آیة الکرسی همی خوان

پس از وی جرمهای آسمانیست / که در وی سورهٔ سبع المثانیست

نظر کن باز در جرم عناصر / که هر یک آیتی هستند باهر

پس از عنصر بود جرم سه مولود / که نتوان کردن این آیات معدود

با خر گشت نازل نفس انسان / که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

قاعدهٔ تفکر در آفاق

چه محبوسی بارکان طبایع / برون آی و نظر کن در صنایع

تفکر کن تو در خلق سموات / که تا ممدوح حق گردی در آیات

ببین یکره که تا خود عرش اعظم / چگونه شد محیط هر دو عالم

چرا کردند نامش عرش رحمن / چه نسبت دارد او با قلب انسان

چرا در جنبش‌اند این هر دو مدام / که یک لحظه نمیگیرند آرام

مگر دل مرکز عرش بسیطست / که این چون نقطه و او چون محیطست

بر آید در شبانروزی کما بیش / سراپای تو عرش ای مرد درویش

از او در جنبش اجسام مدور / چرا گشتند یکره نیک بنگر

ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب / همی گردند دایم بی خور و خواب

بهر روز و شبی این چرخ اعظم / کند دور تمامی گرد عالم

وزو افلاک دیگر [illegible] / بچرخ اندر همی باشند گردان

ولی بر عکس دور چرخ اطلس / همی گردند این هشت مقوس

معدل کرسی ذات البروج است / که او را نه تفاوت نه عروج است

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ / بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ

دگر میزان و عقرب پس کمان است / ز جدی و دلو و حوت آنگه نشان است

ثوابت یک هزار و بیست و چارند / که بر کرسی مقام خویش دارند

بهفتم چرخ کیوان پاسبان است / ششم برجیس را جای مکان است

بود پنجم فلک مریخ را جای / بچارم آفتاب عالم آرای

سیم زهره دوم جای عطارد / قمر بر چرخ دنیا گشت فارد (وارد)

زحل را جدی و دلو و مشتری باز / بقوس و حوت کرد انجام و آغاز

حمل با عقرب آمد جای بهرام / اسد خورشید را شد جا و آرام

چو زهره ثور و میزان ساخت کشور / عطارد رفت در جوزا و خوشه

قمر خرچنگ را هم جنس خود دید / ذنب چون راس شد یک عقده بگزید

قمر را بیست و هشت آمد منازل / شود با آفتاب آنگه مقابل

پی انور

پس از وی همچو عرجون قدیم است / ز تقدیر عزیزی کو علیم است

اگر در فکر گردی مرد کامل / هر آینه که گویی نیست باطل

کلام حق همی ناطق بدین است / که باطل دیدن از ضعف یقین است

وجود پشه دارد حکمت تام / نباشد در وجه تیره بادام

ولی چون بنگری در اصل این کار / فلک را بینی اندر حکم جبار

منجم چون ز ایمان بی نصیب است / اثر گوید که از شکل غریب است

نمی بیند که این چرخ مدور / ز حکم و امر حق گشته مسخر

تمثیل

تو گویی روز و شب افلاک دوار / بگردش روز و شب چون چرخ فخار

وز او هر لحظه دانایی داور / ز آب و گل کند یک ظرف دیگر

هر آنچه در زمان و در مکان است / ز یک استاد و از یک کارخانه است

کواکب گر همه اهل کمالند / چرا هر لحظه در نقص و زوالند

همه در جای و سیر و لون و اشکال / چرا گشتند آخر مختلف حال

چرا که در حضیض و که در اوجند — گهی تنها فتاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش — ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم بر او گردان پیاده — گهی بالا و گه شیب افتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک — گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در منزل خویش — که ننهد پای یکذره پس و پیش
چهار اضداد در طبع و مراکز — بهم جمع آمده کس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت — شده یک چیز از حکم ضرورت
موالید سه گانه گشته زیشان — جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
هیولا را نهاده در میانه — ز صورت گشته صاحب صوفیانه
همه از حکم داد امر داور — بجان بنهاده و گشته مسخر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده — نبات از مهر بر پا ایستاده
نزوع جانور از صدق و اخلاص — پی ابقای جنس و نوع اشخاص
همه بر حکم داور داده اقرار — مر او را روز و شب گشته طلبکار

باصل

فی الانفس

باصل خویش یکره نیک بنگر — که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را سر بسر در خویش می بین — هر آنچه آمد باخر پیش می بین
در آخر گشت پیدا نفس آدم — طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غائی در آخر — همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورند — ولیکن مظهر عین ظهورند
چو پشت آینه باشد مکدر — نماید روی شخص از عکس دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک — نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملایک — از آن گشتی تو مسجود ملایک
بود از هر تنی پیش تو جانی — وزو در بسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخر — که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی — بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشت مسکن — که دل در جانب چپ باشد از تن

جهان عقل و جان سرمایهٔ توست | زمین و آسمان پیرایهٔ توست
ببین آن نیستی کو عین هستی است | بلندی را نگر کو ذات پستی است
طبیعی قوت تو ده هزار است | ارادی برتر از حد شمار است
وز آن هر یک شده موقوف آلات | ز اعضا و جوارح وز رباطات
پزشکان اندر آن گشتند حیران | فرو ماندند در تشریح انسان
نبرده هیچکس ره سوی این کار | به عجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمی است | معاد و مبدأ هر یک ز اسمی است
از آن اسمند موجودات قائم | بدان اسمند در تسبیح دائم
به مبدأ هر یکی زان مصدری شد | به وقت بازگشتن چون دری شد
از آن در کامد اول هم بدر شد | اگر چه در معاش از در بدر شد
از آن دانسته‌ای تو جمله اسما | که هستی صورت عکس مسمی
زهی اول که عین آخر آمد | زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی | همان بهتر که خود را می‌ندانی

ظهور قدرت و علم و ارادت | بتست ای بنده صاحب سعادت
سمیع و بصیر و حی و دانا | بقا داری نه از خود لیک از آنجا

چه انجام

چه انجام تفکر شد تحیر | بدینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن | چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست | مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آمد در اشارت | بلفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعین شد معین | تو او را در عبارت گفته‌ای من
من و تو عارض ذات وجودیم | مشبکهای مشکات وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح | گه از آیینه پیدا گه ز مصباح
تو گویی لفظ من در هر عبارت | بسوی روح می‌باشد اشارت
چو کردی پیشوای خود خرد را | نمی‌دانی ز جزو خویش خود را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس | که نبود فربهی مانند آماس
من و تو برتر از جان و تن آمد | که این هر دو ز اجزای من آمد

بلفظ امی نه زان است مخصوص / که تا گویی بدو جانست مخصوص

یکباره برتر از کون و مکان شو / جهان بگذار و خود در خود جهان شو

ز خط وهمی های هویت / دو چشمی میشود در وقت رؤیت

نماند در میانه رهرو راه / چو های هو شود ملحق بالله

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ / من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش / نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه حکم شریعت از من و تست / که آن بربسته جان و تن تست

من و تو چون نماند در میانه / چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه

تعین نقطهٔ وهمیست بر عین / چو صافی گشت عین تو شود غین

دو خطوه بیش نبود راه سالک / اگر چه دارد او چندین مهالک

یک از های هویت در گذشتن / دوم صحرای هستی در نوشتن

درین مشهد یکی شد جمع و افراد / چو واحد ساری اندر عین اعداد

تو آن جمعی که عین وحدت آمد / تو آن واحد که عین کثرت آمد

کسی ای

کسی ای پسر شناسد کو گذر کرد / ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سوال

مسافر چون بود رهرو کدامست / کرا گویم که او مرد تمامست

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه / کسی کو شد ز اصل خویش آگاه

مسافر آن بود کو بگذرد زود / ز خود صافی شود چون آتش از دود

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان / سوی واجب بترک شین و نقصان

بعکس سیر اول در منازل / رود تا گردد او انسان کامل

قاعده

بدان اول که تا چون گشت موجود / که تا انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی بود پیدا / پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت / پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

بطفلی باز کرد احساس عالم / در او بالفعل شد وسواس عالم

چو جزویات شد در وی مرتب / بکلیات ره برد از مرکب
غضب گشت اندرو پیدا و شهوت / وز ایشان خاست حرص و بخل و نخوت
بفعل آمد صفتهای ذمیمه / بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل / که شد با نقطه وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی نهایت / مقابل شد ازین رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام / بگمراهی بود کمتر ز انعام
اگر نوری رسد از عالم جان / ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با نور حق همراز گردد / وزان راهی که آمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی / رهی یابد بایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار / رخ آرد سوی علیین ابرار
بتوبه متصف گردد در آندم / شود در اصطفا اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک / چو ادریس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی / شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

نماند قدرت جزویش در کل / خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم / رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهائی / چو عیسی نبی گردد سمائی
دهد یکباره هستی را بتاراج / در آید از پی احمد بمعراج
رسد چون نقطه آخر باول / در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه / مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافیست / ولایت اندرو پیدا نه مخفیست
ولایت در ولی پوشیده باید / ولی اندر نبی پیدا نماید
ولی از پیروی چون همدم آمد / نبی را در ولایت محرم آمد
ز ان کنتم تحبون یابد او راه / بخلوتخانه یحببکم الله
در آن خلوت سرا محبوب گردد / بحق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی / بود عابد ولی در کوی معنی

بخط استوا بر قامت راست — ندارد پیش و پس سایه چپ و راست

چو کرد او بر صراط حق اقامت — بامر فاستقم میداشت قامت

نبودش سایه کو دارد سیاهی — زهی نور خدا ظل الهی

ورا قبله میان شرق و غرب است — از آن رو در میان نور غرق است

بدست او چه شیطان شد مسلمان — بزیر پای او شد سایه پنهان

مراتب جمله زیر پایه اوست — وجود خاکیان از سایه اوست

ز نورش شد ولایت سایه گستر — مشارق با مغارب شد برابر

ز هر سایه که اول گشت حاصل — در آخر شد یکی دیگر مقابل

کنون هر عالمی باشد ز امت — رسولی را مقابل در نبوت

نبی چون در نبوت بود اکمل — بود از هر ولی ناچار افضل

ولایت شد بخاتم جمله ظاهر — بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

از او عالم شود پر امن و ایمان — جماد و جانور یابد از او جان

نماند در جهان یک نفس کافر — شود عدل حقیقی جمله ظاهر

ولی آنکه رسد کارش بانجام — که با آغاز گردد کار انجام

فائده

کسی مرد تمام است کز تمامی — کند با خواجگی کار غلامی

پس آنگاهی که ببرید او مسافت — نهد حق بر سرش تاج خلافت

بقائی یابد او بعد از فنا باز — رود ز انجام ره دیگر بآغاز

شریعت را شعار خویش سازد — طریقت را دثار خویش سازد

حقیقت خود مقام ذات او دان — شده جامع میان کفر و ایمان

باخلاق حمیده گشته موصوف — بعلم و زهد و تقوی بوده معروف

همه با او ولی او از همه دور — بزیر قبه‌های ستر مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام — گرش از پوست بخراشی گه خام

ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست — اگر مغزش براری برکنی پوست

شریعت پوست مغز آمد حقیقت — میان این و آن باشد طریقت

بود از سر وحدت واقف حق / در او پیدا نماید وجه مطلق

سوال

که شد بر سر وحدت واقف آخر / شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف / که او واقف نشد اندر مواقف

دل عارف شناسای وجود است / وجود مطلق او را در شهود است

بجز هست حقیقی هست نشناخت / و یا هستی که هستی پاک درباخت

وجود تو همه خارست و خاشاک / برون انداز از خود جمله را پاک

برو تو خانهٔ دل را فرو روب / مهیا کن مقام و جای محبوب

چو تو بیرون شوی او اندر آید / بتو بی تو جمال خود نماید

کسی کو از نوافل گشت محبوب / بلای نفی کرد او خانه جاروب

درون جای محمود او مکان یافت / ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت

ز هستی تا بود باقی بر او شین / نیابد علم عارف صورت عین

موانع

موانع تا نگردانی ز خود دور / درون خانهٔ دل نایدت نور

موانع چون درین عالم چهار است / طهارت کردن از وی هم چهار است

نخستین پاکی از احداث و انجاس / دوم از معصیت وز شر وسواس

سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است / که با وی آدمی همچون بهیمه است

چهارم پاکی سر است از غیر / که اینجا منتهی میگرددش سیر

هر آنکو کرد حاصل این طهارات / شود بی شک سزاوار مناجات

تو تا خود را بکلی در نبازی / نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذاتت پاک گردد از همه شین / نمازت گردد آنگه قرة العین

نماند در میانه هیچ تمییز / شود معروف و عارف جمله یک چیز

سوال

اگر معروف و عارف ذات پاک است / چه سودا در سر این مشت خاک است

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی / که تو حق را بنور حق شناسی

چرا او معروف عارف نیست دریاب　　ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب

عجب نبود که ذره دارد امید　　هوای تاب مهر و نور خورشید

به یاد آور مقام و حال فطرت　　کز آنجا باز دانی اصل فکرت

الست بربکم ایزد که را گفت　　که بود آخر که آن ساعت بلی گفت

در آن روزی که گلها می‌سرشتند　　به دل در قصه ایمان نوشتند

اگر آن نامه را یکره بخوانی　　هر آن چیزی که می‌خواهی بدانی

تو بستی عقد عهد بندگی دوش　　ولی کردی به نادانی فراموش

کلام حق بدان گشته است منزل　　که یاد آرد ترا آن عهد اول

اگر تو دیده‌ای حق را به آغاز　　در اینجا هم توانی دیدنش باز

دگر رنج خود ضایع مگردان　　برو بنیوش لا تهدی ز قرآن

تمثیل

ندارد باور اکمه ز الوان　　اگر صد سال گویی نقل و برهان

سفید و زرد و سرخ و سبز و کاهی　　به نزد وی نباشد جز سیاهی

نگر تا کور

نگر تا کور مادرزاد بدحال　　کجا بینا شود از کحل کحال

خرد از دیدن احوال عقبی　　بود چون کور مادرزاد دنیا

ورای عقل طوری دارد انسان　　که بشناسد بدان اسرار پنهان

بسان آتش اندر سنگ و آهن　　نهاده است ایزد اندر جان و در تن

از آن مجموع پیدا گردد این راز　　چو بشنیدی برو با خود بپرداز

چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن　　ز نورش هر دو عالم گشت روشن

تویی تو نسخه نور الهی　　بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق　　چه گویی هرزه بود آن یا مزبق

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق　　بجز حق کیست تا گوید انا الحق

همه ذرات عالم همچو منصور　　تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

در این تسبیح و تهلیلند دایم　　بدین معنی همی باشند قایم

اگر خواهی که گردد بر تو آسان | وان من شیء را یکدم فرو خوان

چو کردی خویشتن را پنبه‌کاری | تو هم حلاج‌وار این دم برآری

برآور پنبهٔ پندارت از گوش | ندای واحد القهار بنیوش

ندا می‌آید از حق بر دوامت | چرا گشتی تو موقوف قیامت

درآ در وادی ایمن که ناگاه | درختی گویدت انی انا الله

دهد حق مر ترا آنچه آن بخواهی | نماید بذت همه اشیا کماهی

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست | یقین داند که هستی جز یکی نیست

روا باشد انا الله از درختی | چرا نبود روا از نیک‌بختی

انانیت بود حق را سزاوار | که هو غیب است و غایب وهم و پندار

جناب حضرت حق را دویی نیست | در آن حضرت من و ما و تویی نیست

من و ما و تو و او هست یک چیز | که در وحدت نباشد هیچ تمییز

هر آنکو خالی از خود چون خلا شد | انا الحق اندر او صوت و صدا شد

شود با وجه باقی غیر هالک | یکی گردد سلوک و سیر و سالک

حلول

حلول و اتحاد اینجا محال است | که در وحدت دویی عین ضلال است

حلول و اتحاد از غیر خیزد | ولی وحدت همه از سیر خیزد

تعین بود کز هستی جدا شد | نه حق بنده نه بنده با خدا شد

وجود خلق و کثرت در نمود است | نه هر چه می‌نماید عین بود است

تمثیل

بنه آیینه‌ای اندر برابر | در او بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره باز بین تا چیست آن عکس | نه این است و نه آن پس کیست آن عکس

چو من هستم به ذات خود معین | ندانم تا چه باشد سایهٔ من

عدم با هستی آخر چون شود ضم | نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال | چه باشد غیر از آن یک نقطهٔ حال

یکی نقطه است وهمی گشته ساری | تو آن را نام کرده نهر جاری

جز از حق اندرین صحرا دگر کیست | بگو با من که تا صوت و صدا چیست

عرض فانی است جوهر زان مرکب | بگو کی بود یا خود کو مرکب

زطول عرض و از عمق است اجسام | وجودی چون پدید آمد ز اعدام
از این جنس است اصل جمله عالم | چو دانستی بیار ایمان و فالزم
جز از حق نیست دیگر هستی الحق | هو الحق گوی و گر خواهی انا الحق
نمود وهمی از هستی جدا کن | نه بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل | سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدایی است | ز خود بیگانه گشتن آشنایی است
چو ممکن گرد امکان برفشاند | به جز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیال است | که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است آن کو گشت واصل | نگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب | چه نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چه بود که با حق واصل آید | وزو سیر و سلوکی حاصل آید

اگر جانت

اگر جانت شود زین معنی آگاه | بگویی در زمان استغفرالله
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن | به واجب کی رسد معدوم ممکن
ندارد هیچ جوهر بی عرض عین | عرض چبود و لا یبقی زمانین
حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف | به طول و عرض و عمقش کرد تعریف
هیولی چیست جز معدوم مطلق | که می‌گردد بدو صورت محقق
چو صورت بی هیولی در عدم نیست | هیولی نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم | که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
ببین ماهیت را بی کم و بیش | نه موجود و نه معدوم است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان | که او بی هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساری است | تعینها امور اعتباری است
امور اعتباری نیست موجود | عدد بسیار و یک چیز است معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی | سراسر کار او لهو است و بازی

تمثیل در اطوار

بخاری مرتفع گردد ز دریا / به امر حق فرو بارد به صحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم / بر او افتد شود ترکیب با هم
کند گرمی دگر ره عزم بالا / در آویزد بدو آن آب دریا
چو با ایشان شود خاک و هوا ضم / برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد به تبدیل / خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه و گردد در اطوار / وز آن انسان شود پیدا دگربار
چو نور نفس گویا در تن آید / یکی جسم لطیف و روشن آید
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر / بداند عقل و رای و فکر و تدبیر
رسد آنگاه اجل از حضرت پاک / رود پاکی به پاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباتند / که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد بر وی شود باز / همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریاییست وحدت لیک پرخون / کز او خیزد هزاران موج مجنون

نگر تا قطره باران ز دریا / چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل / نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر در اول / کز او شد این همه اشیا ممثل
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام / چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد در چرخ و انجم / شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی بر زند گردد جهان طمس / یقین گردد کان لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد به یکبار / نماند غیر حق در دار دیار
ترا قربی شود آن لحظه حاصل / شوی تو بی تو با جانان واصل
وصال اینجایگه رفع خیال است / خیال از پیش برخیزد وصال است
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت / نه او واجب شد و نه واجب او گشت
هر آنکو در معانی گشت فایق / نگوید کاین بود قلب حقایق
هزاران نشأه داری خواجه در پیش / برو آمد شد خود را بیندیش
ز بحث جزو و کل نشأت انسان / بگویم یک به یک پیدا و پنهان

سؤال

وصال ممکن و واجب بهم چیست
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیثی بی کم و بیش
ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی را ظهوری در عدم شد
از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آن است کو را رش نور است
بعید آن نیستی کز هست دور است

اگر نوری ز خود در تو رساند
ترا از هستی خود وا رهاند

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود
کزو گاهیت خوف و گه رجا بود

نترسد زو کسی کو را شناسد
که طفل از سایهٔ خود میهراسد

نماند خوف اگر گردی روانه
نخواهد اسب تازی تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه باکست
گر از هستی تن و جان تو پاکست

ز آتش زر خالص برفروزد
چو غشی نیست اندر وی چه سوزد

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش
ولیکن از وجود خود بیندیش

اگر

اگر در خویشتن گردی گرفتار
حجاب تو شود عالم بیکبار

تویی در دور هستی جزو اسفل
تویی نقطهٔ وحدت مقابل

تعینهای عالم بر تو طاریست
از آن گویی چو شیطان همچو من کیست

از آن گویی مرا خود اختیار است
تن من مرکب و جانم سوار است

زمام تن بدست جان نهادند
همه تکلیف بر من زان نهادند

ندانی کین ره آتش پرستی است
همه این آفت و شومی ز هستی است

کدامین اختیار ای مرد جاهل
کسی را کو بود بالذات باطل

چو بود تست یکسر جمله نابود
نگویی کاختیارت از کجا بود

کسی کو را وجود از خود نباشد
بذات خویشتن نیک و بد نباشد

که را دیدی تو اندر جمله عالم
که یکدم شادمانی یافت بی غم

که را شد حاصل آخر جمله امید
که ماند اندر کمالی تا بجاوید

مراتب باقی و اهل مراتب
بزیر امر حق والله غالب

موثر حق شناس اندر همه جای
ز حد خویشتن بیرون منه پای

زحال خویشتن پرس این قدر چیست ... وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست

هر آن کس را که مذهب غیر جبر است ... نبی فرمود کو مانند گبر است

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت ... همین نادان احمق او و من گفت

بما افعال را نسبت مجازیست ... نسب خود در حقیقت لهو و بازیست

نبودی تو که فعلت آفریدند ... ترا از بهر کاری برگزیدند

بقدرت بی سبب دانای برحق ... بعلم خویش حکمی کرده مطلق

مقدر گشته پیش از جان و از تن ... برای هر یکی کاری معین

یکی هفتصد هزاران ساله طاعت ... بجای آورده و کرده طوق لعنت

دگر از معصیت نور صفا دید ... چو توبه کرد نام اصطفا دید

عجبتر آنکه این از ترک مامور ... شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون ... زهی فعل تو بی چند و چه و چون

جناب کبریائی لاابالیست ... منزه از قیاسات خیالیست

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل ... که این یک شد محمد و آن ابوجهل

کسی

کسی کو با خدا چون و چرا گفت ... چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

ورا زیبد که پرسد از چه و چون ... نباشد اعتراض از بنده موزون

خداوندی همه در کبریائیست ... نه علت لایق فعل خدائیست

سزاوار خدائی لطف و قهر است ... ولیکن بندگی در فقر و جبر است

کرامت آدمی را اضطرار است ... نه آنکو را نصیبی ز اختیار است

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود ... پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

ندارد اختیار و گشته مامور ... زهی مسکین که شد مختار و مجبور

نه ظلم است اینکه عین علم و عدلست ... نه جور است اینکه محض لطف و فضلست

بشرعت زان سبب تکلیف کردند ... که از ذات خودت تعریف کردند

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو ... بیکبار از میان بیرون روی تو

بکلیت رهائی یابی از خویش ... غنی گردی بحق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده ... بتقدیرات یزدانی رضا ده

سوال

چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد — ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل — صدف حرف و جواهر دانش دل

به هر موجی هزاران دُرّ شهوار — برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی — نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای ژرف است — غلاف دُرّ او از صوت و حرف است

معانی چون کند اینجا تنزل — ضرورت باشد او را از تمثل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان — صدف بالا رود از قعر عمان

ز شیب قعر بحر آید برافراز — بروی بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا — بامر حق فرود آید بصحرا (فرو بارد بامر حق تعالی)

چکد اندر دهانش قطره‌ای چند — شود بسته دهان او بصد بند

رود در قعر دریا با دل پر — شود آن قطره باران یکی در

بقعر

بقعر اندر رود غواص دریا — از او آرد برون لؤلؤی لالا

تن تو ساحل و هستی چو دریاست — بخارش فیض و باران علم اسماست

خرد غواص آن بحر عظیم است — که او را صد جواهر در گلیم است

دل آمد علم را مانند یک ظرف — صدف بر علم دل صوت است و حرف

نفس گردد روان چون برق لامع — رسد زو حرفها در گوش سامع

صدف بشکن برون کن دُرّ شهوار — بیفکن پوست مغز نغز بردار

لغت با اشتقاق و نحو با صرف — همی گردد همه پیرامن حرف

هر آنکو جمله عمر خود درین کرد — بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوزش قشر خشک افتاد در دست — نیابد مغز هر کس پوست نشکست

ولی بی پوست ناپخته است هر مغز — ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من جان برادر پند بنیوش — بجان و دل برو در علم دین کوش

که عالم در دو عالم سروری یافت — اگر کهتر بد از وی مهتری یافت

عملی کو از سر احوال باشد — بسی بهتر ز علم قال باشد

ولی کاری که از آب و گل آید / نه چون علمست کان کار دل آید
میان جسم و جان بنگر چه فرقست / که این را غرب گیری آن چه شرقست
از اینجا باز دان احوال و اعمال / به نسبت با علوم قال با حال
نه علمست آنکه دارد میل دنیا / که صورت دارد اما نیست معنی
نگردد علم هرگز جمع با آز / ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است / نیاید در دلی کو سگ سرشتست
حدیث مصطفی آخر همین است / بگو بشنو که البته چنین است
در آن خانه که جای هست صورت / فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تخته دل / که تا سازد ملک پیش تو منزل
ازو تحصیل کن علم وراثت / ز بهر آخرت میکن حراثت

قاعده

کتاب حق بخوان از نفس آفاق / مزین شو به اصل جمله اخلاق
اصول خلق نیک آمد عدالت / پس از وی حکمت و عفت شجاعت

حکیمی

حکیمی راست کردارست و گفتار / کسی کو متصف گردد بدین کار
به حکمت باشدش جان و دل آگه / نه گربز باشد و نه مرد ابله
به عفت شهوت خود کرده مستور / شره همچون خمود از وی شده دور
شجاع و صافی از ذل و تکبر / مبرا ذاتش از جبن و تهور
عدالت چون شعار ذات او شد / ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میانه است / که از افراط و تفریطش کرانه است
میانه چون صراط مستقیم است / ز هر دو جانبش قعر جحیم است
به باریکی و تیزی موی و شمشیر / نه روی گشتن و بودن بر او دیر
عدالت چون یکی دارد ز اضداد / همی هفت آمد این اضداد ز اعداد
به زیر هر عدد سری نهفته است / از آن درهای دوزخ نیز هفت است
چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا / بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور و رحمت آمد / سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
ظهور نیکویی در اعتدال است / عدالت جسم را اقصی الکمال است

مرکب چون شود مانند یک چیز | ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
بسیط الذات را مانند گردد | میان هر دو آن پیوند گردد
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست | که روح از وصف جسمیت مبراست
چو آب و گل شود یکباره صافی | رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد تسویه اجزای ارکان | در او گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل | چو خورشید و زمین آمد بتمثیل

تمثیل

اگر چه خور بچرخ چارمین است | شعاع او مدبر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست | کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم و سرد است | سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است
بود حکمش روان چون شاه عادل | که نه خارج توان گفتن نه داخل
چو از تعدیل شد ارکان موافق | ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین | جهان را نفس کلی داد کابین

ازیشان

ازیشان می پدید آید فصاحت | علوم نقل و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بیمثالی | درآمد همچو رند لاابالی
بشهرستان نیکویی علم زد | همه ترتیب عالم را بهم زد
گهی بر رخش حسن او شهسوار است | گهی با نطق تیغ آبدار است
چو در شخص است خوانندش ملاحت | چو در لفظ است گویندش فصاحت
ولی و شاه و درویش و توانگر | همه در تحت حکم او مسخر
درون حسن روی نیکوان چیست | نه آن حسن است تنها گو که آن چیست
جز از حق می نیاید دلربایی | که شرکت نیست کس را در خدایی
کجا شهوت دل مردم رباید | که حق گه گه ز باطل می نماید
مؤثر حق شناس اندر همه جای | ز حد خویشتن بیرون منه پای
حق اندر کسوت حق دین حق دان | حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال

چه جزوست آنکه او از کل فزون است | طریق جستن آن جزو چون است

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست / که موجود است کل وین باژگونست

بود موجود را کثرت برونی / که از وحدت ندارد جز درونی

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر / که او در وحدت جزوست سایر

چو کل از روی ظاهر هست بسیار / بود از جزو خود کمتر بمقدار

نه آخر واجب آمد جزو هستی / که هستی کرد او را زیردستی

ندارد کل وجودی در حقیقت / که او چون عارضی شد در حقیقت

وجود کل کثیر واحد آید / کثیر از روی کثرت می‌نماید

عرض شد هستی کان اجتماعیست / عرض سوی عدم بالذات ساعیست

بهر جزوی ز کل کان نیست گردد / کل اندر دم ز امکان نیست گردد

جهان کل است و در طرفة العینی / عدم گردد و لا یبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی / بهر لحظه زمین و آسمانی

بهر ساعت جوان و کهنه پیراست / بهر دم اندرو حشر و نشیراست

درو

درو چیزی دو ساعت می‌نپاید / در آن لحظه که می‌میرد بزاید

ولیکن طامة الکبری نه اینست / که این یوم العمل وان یوم دینست

از آن تا این بسی فرقست زنهار / بنادانی مکن خود را گرفتار

نظر بگشای در تفصیل و اجمال / نگر در ساعت و روز و مه و سال

تشبیه

اگر خواهی که این معنی بدانی / ترا هم هست مرگ و زندگانی

ز هر چه در جهان از زیر و بالاست / مثالش در تن و جان تو پیداست

جهان چون تست یک شخص معین / تو او را گشته چون جان او ترا تن

سه گونه نوع انسانرا مماتست / یکی هر لحظه و آن بر حسب ذاتست

دوم زانها ممات اختیاریست / سیم مردن مر او را اضطراریست

چو مرگ و زندگی باشد مقابل / سه نوع آمد حیاتش در سه منزل

جهانرا نیست مرگ اختیاری / که آنرا از همه عالم تو داری

ولی هر لحظه می‌گردد مبدل / در آخر هم بود مانند اول

هر آنکه او گردد اندر حشر پیدا | ز تو در نزع میگردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمانست | حواست انجم و خورشید جانست
چو کوهست استخوانهایی که سختست | نباتت موی و اطرافت درختست
تنت در وقت مردن از ندامت | بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد | حواست همچو انجم خیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا | تو در وی غرقه گشته بی سر و پا
شود از جان کندن ای مرد مسکین | ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق | همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد | زمینت قاع صفصف لا تری شد
بدین منوال باشد حال عالم | چو خلق و بعث نفس ابن آدم
بقا حق راست باقی جمله فانی | بیانش جمله در سبع المثانی
بکل من علیها فان بیان کرد | لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم | که تو در خویشتن می بینی این دم

همیشه خلق در خلق جدید است | اگر چه مدت عمرش مدید است
همیشه فیض فضل حق تعالی | بود در شأن خود اندر تجلی
از آن جانب بود ایجاد و تکمیل | وز این جانب بود هر لحظه تبدیل
ولیکن چون گذرد این طور دنیا | بقای کل بود در دار عقبی
که هر چیزی که بینی بالضرورت | دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عین فراق است | مر آن دیگر ز عند الله باقست
مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر | در او اول نماید عین آخر
بقا اسم وجود آمد ولیکن | بجائی کو بود سایر نه ساکن
هر آنچه هست بالقوه در ایدار | بفعل آید در آن عالم بیکبار
ز تو هر فعل که اول گشت ظاهر | بر آن گردد بیاری چند قادر
بهر باری اگر نفع است اگر ضر | شود در نفس تو چیزی مدخر
بعادت حالها با خوی گردد | بمدت میوه‌ها خوشبوی گردد
از آن آموخت انسان پیشه‌ها را | وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را

یکی گر در شمار آید بناچار ... نگردد واحد از اعداد بسیار

حدیث ما سوی الله را رها کن ... بعقل خویش این را زان جدا کن

چه شک داری درین کین چون خیال است ... که با وحدت دوئی عین محال است

عدم مانند هستی بود یکتا ... همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

ظهور اختلاف و کثرت شان ... همه پیدا ز بوقلمون امکان

وجود هر یکی چون بود واحد ... بوحدانیت حق گشت شاهد

سوال

چه جوید مرد معنی زان عبارت ... که دارد سوی چشم و لب اشارت

چه جوید از سر زلف و خط و خال ... کسی کاندر مقامات است و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است ... چو عکسی ز آفتاب آن جهان است

جهان چون زلف و خط و خال و ابروست ... همه چیزی بجای خویش نیکوست

تجلی گه جمال و گه جلال است ... رخ و زلف آن معانی را مثال است

صفات

صفات حق تعالی لطف و قهر است ... رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

چه مسموع آمد این الفاظ مسموع ... نخست از بهر محسوس است موضوع

ندارد عالم معنی نهایت ... کجا بیند مر او را لفظ غایت

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا ... کجا تعبیر لفظی یابد او را

چو اهل دل کند تعبیر معنی ... بمانندی کند تعبیر معنی

که محسوسات از آن عالم چو سایه است ... که این چون طفل و آن مانند دایه است

بنزد من خود الفاظ مؤول ... بر آن معنی فتاد از وضع اول

بمحسوسات خاص از عرف عام است ... چه داند عام کان معنی کدام است

نظر چون در جهان عقل کردند ... از آنجا لفظها را نقل کردند

تناسب را رعایت کرد عاقل ... چو سوی لفظ معنی گشت نازل

ولی تشبیه کلی نیست ممکن ... ز جستجوی آن میباش ساکن

بدین معنی کسی را بر تو دق نیست ... که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

ولی تا با خودی زنهار زنهار ... عبارات شریعت را نگه دار

که رخصت اهل دل را در سه حالست / فنا و سکر پس دیگر دلالست

مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کس یابد اسرار طریقت

ترا چون نیست احوال مواجید / مشو کافر ز نادانی بتقلید

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق / مر این را کشف باید یا نه تصدیق

بگفتم وضع الفاظ و معانی / تو سر سربسته گر داری تو دانی

نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت

بوجه خاص ازان تشبیه میکن / ز دیگر وجهها تنزیه میکن

چو شد این قاعده یکسر مقرر / نمایم زان مثال چند دیگر

اشارت بلب و چشم

نگر در چشم شاهد چیست پیدا / رعایت کن لوازم را بدانجا

ز چشم آمد همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار

بچشمش گرچه عالم در نیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید

ز چشمش خاست بیماری و مستی / ز لعلش گشته پیدا عین هستی

دمی از ردمی دلها نوازد / دمی بیچارگان را چاره سازد

بشوخی جان دهد در آب و در خاک / بدم دادن زند آتش در افلاک

ازو هر غمزه دام و دانه شد / وزان هر گوشه‌ئی میخانه شد

ز چشمش جانها در جوش دائم / ز لعلش جانها مدهوش دائم

بغمزه چشم او دل میرباید / بعشوه لعل او جان میفزاید

چو از چشم و لبش جوئی کناری / مر این گوید که نه آن گوید آری

ازان یک غمزه و جان بازی از ما / ازین صد بوسه و دلداری از ما

ز لمح بالبصر شد جان عالم / ز نفخ روح پیدا گشت آدم

چو از چشم و لبش اندیشه کردند / جهانی می‌پرستی پیشه کردند

نیاید در دو چشمش جمله هستی / در او چون آید آخر می‌پرستی

وجود ما همه مستیست یا خواب / چه نسبت خاک را با رب ارباب

خرد دارد درین صد گونه اشگفت / و لتصنع علی عینی عجب گفت

اشارت بزلف

حدیث زلف جانان بس دراز است — چه شاید گفت کان جای راز است

مپرس از من حدیث زلف پرچین — مجنبانید زنجیر مجانین

ز قدش راستی گفتم سخن دوش — سر زلفش مرا گفتا که خاموش

کجی بر راستی زان گشت غالب — وزو در پیچش آمد راه طالب

همه دلها از آن گشته مسلسل — همه جانها از او بوده مقلقل

معلق صد هزاران دل ز هر سو — نشد یک دل برون از حلقه او

اگر او زلف مشکین برفشاند — به عالم در یکی کافر نماند

وگر بگذاردش پیوسته ساکن — نماند در جهان یک نفس مؤمن

چو دام فتنه میشد چنبر او — به شوخی باز کرد از تن سر او

اگر ببرید زلفش چه غم بود — که گر شب کم شد اندر روز افزود

چو او بر کاروان عقل ره زد — به دست خویشتن بر وی گره زد

نیابد زلف او یک لحظه آرام — گهی بام آورد گاهی کند شام

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد — بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد

گل آدم

گل آدم در آن دم شد مخمر — که دادش بوی زلف او معطر

دل ما دارد از زلفش نشانی — که خود ساکن نمیگردد زمانی

از آن هر لحظه کار از سر گرفتم — ز جان خویشتن دل بر گرفتم

از آن گردد دل از زلفش مشوش — که از رویش دلی دارم پر آتش

اشارت بخط

رخ اینجا مظهر لطف خدایی است — مراد از خط جناب کبریایی است

رخش خطی کشید اندر نکویی — که از ما نیست بیرون خوبرویی

خط آمد سبزه‌زار عالم جان — از آن کردند نامش الحیوان

ز تاریکی زلفش روز و شب کن — ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

خضروار از مقام بی‌نشانی — بخور چون خطش آب زندگانی

اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک — بدانی کثرت از وحدت یکایک

ز زلفش باز دانی کار عالم — ز خطش باز خوانی سر مبهم

کسی گر خطش از روی نکو دید — دل من روی او در خط او دید

که رخسار او سبع المثانی است   که هر حرفی ازو بحر معانی است

نهفته زیر هر موئی از آن ناز   هزاران بحر علم از عالم راز

ببین بر آب قلب عرش رحمن   ز خط و عارض زیبای جانان

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است   که اصل مرکز دور محیط است

از او شد خط دور هر دو عالم   ازو شد خط نفس قلب آدم

از آن حال دل پر خون تباه است   که عکس نقطهٔ خال سیاه است

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست   کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

به وحدت در نباشد هیچ کثرت   دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

ندانم خال او عکس دل ماست   و یا دل عکس خال روی زیباست

ز عکس خال او دل گشت پیدا   و یا عکس دل آنجا شد هویدا

دل اندر روی او یا اوست در دل   به من پوشیده شد این راز مشکل

اگر هست این دل ما عکس آن خال   چرا می‌باشد آخر مختلف حال

گهی چون چشم مخمورش خراب است   گهی چون زلف او در اضطراب است

گهی

گهی روشن چو آن روی چو ماه است   گهی تاریک چون زلف سیاه است

گهی مسجد بود گاهی کنشت است   گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

گهی برتر شود از هفتم افلاک   گهی افتد بزیر تودهٔ خاک

پس از زهد و ورع گردد دگربار   شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سوال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است   خراباتی شدن آخر چه دعوی است

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است   که در هر صورتی او را تجلی است

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح   بود شاهد فروغ نور ارواح

شراب و شمع و جام انوار اسری است   ولی شاهد همان آیات کبری است

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر   مشو غافل ز شاهد بازی آخر

شراب بیخودی در کش زمانی   مگر از دست خود یابی امانی

بخور می تا ز خویشت وا رهاند   وجود قطره در دریا رساند

شرابی را طلب بی ساغر و جام ... شراب باده‌خوار ساقی آشام

شرابی خور که جامش روی یار است ... پیاله چشم مست باده‌خوار است

شرابی خور ز جام وجه باقی ... سقاهم ربهم او راست ساقی

طهور آن می بود کز لوث هستی ... ترا پاکی دهد در وقت مستی

بخور می وا رهان خود را ز هستی ... که بدستی برآرد از تو پستی

کسی کو افتد از درگاه حق دور ... حجاب ظلمت او را بهتر از نور

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد ... ز نور ابلیس ملعون ابد شد

اگر آیینهٔ دل را زدوده است ... چو خود را بیند اندر وی چه سود است

ز رویش پرتوی چون بر وی افتاد ... بسی شکل حباب در روی آن باد

شده زو عقل کل حیران و مدهوش ... فتاده نفس کل را حلقه در گوش

همه عالم چو یک میخانهٔ اوست ... دل هر ذره پیمانهٔ اوست

خرد مست و ملایک مست و جان مست ... هوا مست و زمین مست آسمان مست

فلک سرگشته دایم در تکاپوی ... هوا در دل به امید یکی بوی

ملایک

ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک ... بجرعه ریخته دردی برین خاک

عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش ... فتاده گه در آب و گه در آتش

ز بوی جرعه افتاده بر خاک ... برآمد آدمی تا شد بر افلاک

ز عکسش تن پر گشته جان گشت ... ز تابش جان افسرده روان گشت

جهانی خلق از او سرگشته دایم ... ز خان و مان خود برگشته دایم

یکی از بوی دردش ناقل آمد ... یکی از رنگ صافش عاقل آمد

یکی از نیم جرعه گشته صادق ... یکی از یک صراحی گشته عاشق

یکی دیگر فرو برده بیکبار ... می و میخانه و ساقی و خمار

کشیده جمله و مانده دهن باز ... زهی دریا دل رند سرافراز

در آشامیده هستی را بیکبار ... فراغت یافته ز اقرار و انکار

شده فارق ز زهد خشک طامات ... گرفته دامن پیر خرابات

اشارت بخرابات

خراباتی شدن از خود رهاییست ... خودی کفر است اگر خود پارساییست

خرابات از جهان بیمثالی است
مقام عاشقانه لاابالی است

نشانی داده‌اند از خرابات
که التوحید اسقاط الاضافات

خراباتی خراب اندر خراب است
که در صحرای او عالم سراب است

خراباتست بی‌پایان مرغ جان است
خرابات آستان لامکان است

خراباتست بی‌حد و نهایت
نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی می‌شتابی
نه خود را نه کسی را باز یابی

گروهی اندر آن بی‌پا و بی‌سر
همه نه مؤمن و نه نیز کافر

شراب بیخودی در سر گرفته
به ترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام
فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح و طامات
خیال خلوت و نور کرامات

به بوی دردی از دست داده
ز ذوق نیستی مست اوفتاده

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک
گرو کرده به دردی جمله را پاک

میان آب و گل افتاده حیران
بجای اشک خون از دیده باران

گهی

گهی از سرخوشی در عالم ناز
شده چون شاطران گردن‌افراز

گهی از روی سیاهی رو به دیوار
گهی از سرخ‌رویی بر سر دار

گهی اندر سماع از شوق جانان
شده بی‌پا و سر چون چرخ گردان

به هر نغمه که از مطرب شنیده
بدو وجدی از آن عالم رسیده

سماع جان نه آخر صوت و حرفست
که در هر پرده‌ای سری شگرفست

ز سر بیرون کشیده دلق ده تو
مجرد گشته از هر رنگ و از بو

فرو شسته بدان صاف مروق
همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

یکی پیمانه خورده از می صاف
شده زان صوفی صافی ز اوصاف

به جان خاک مزابل پاک رفته
ز هر چه دیده از صد یک نگفته

گرفته دامن رندان خمار
ز شیخی و مریدی گشته بیزار

چه شیخی و مریدی این چه قیدست
چه جای زهد و تقوی این چه شیدست

اگر روی تو باشد در که و مه
بت و زنار و ترسایی ترا به

بت و زنار و ترسایی درین کوی　　همه کفرست ورنه چیست برگو

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت　　بود زنار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قائم بهستی　　شود توحید عین بت پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر　　از آن جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل　　که بت از روی هستی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست　　ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیرست　　اگر شری بود در وی ز غیرست
مسلمان گر بدانستی که بت چیست　　بدانستی که دین در بت پرستیست
اگر مشرک ز بت آگاه بودی　　کجا در دین خود گمراه بودی
ندید او از بت الا خلق ظاهر　　بدان علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان　　بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار　　کرا و کفر حقیقی شد پدیدار

درون

درون هر بتی جانیست پنهان　　بزیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است　　وان من شیء گفت اینجا دقیقست
چه میگویم که دور افتادم از راه　　فذرهم بعد ما جائت قل الله
بدان خوبی رخ بت را که آراست　　که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود　　نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان　　بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن　　تفاوت نیست اندر خلق رحمن

اشارت زنار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار　　نشان خدمت آمد عقد زنار
نباشد اهل دانش را معول　　ز هر چیزی مگر بر وضع اول
میان در بند چون مردان مردی　　درآ در زمره اوفوا بالعهودی
برخش علم و چوگان عبادت　　ز میدان در ربا گوی سعادت
ترا از بهر این کار آفریدند　　اگرچه خلق بسیار آفریدند

پدر چون علم و مادر هست اعمال　　بسان قرة العین است احوال
نباشد بی‌پدر انسان شکی نیست　　مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
رها کن ترهات شطح و طامات　　خیال نور و اثبات کرامات
کرامات تو اندر حق‌پرستی است　　جز این کبر و ریا و عجب و هستی است
در این هر چه در آن ارباب فقر است　　همه استدراج اسباب مکر است
ز ابلیس لعین بی‌شهادت　　شود ظاهر هزاران خرق عادت
گه از دیوار آید گاه از بام　　گهی در دل نشیند گه در اندام
همی داند ز تو احوال پنهان　　درآرد در تو کفر و فسق و عصیان
شده ابلیس امامت وز پس تو　　بدین تلبیس و بنیادی که رسی تو
کرامات تو چون در خودنمایی است　　تو فرعونی و این دعوی خدایی است
کسی کو راست با حق آشنایی　　نیاید هرگز از وی خودنمایی
همه روی تو در خلق است زنهار　　مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشینی مسخ گردی　　چه جای مسخ یکره نسخ گردی

مبادا هیچ با عامت سر و کار　　که از فطرت شوی ناگه نگونسار
تلف کردی به هرزه نازنین عمر　　نگویی در چه کار است این چنین عمر
به جمعیت لقب کردند تشویش　　خری را پیشوا کردی زهی ریش
فتاده سروری اکنون به جهال　　از این گشتند مردم جمله بدحال
نگر دجال اعور را چگونه　　فرستاده است در عالم نشانه
نمونه باز بین ای مرد حساس　　خری او را که باشد نام جساس
خران بین همه در تنگ آن خر　　شده از جهل پیشاهنگ آن خر
چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد　　به چندین جا از این معنی نشان کرد
ببین اکنون که کور و کر شبان شد　　علوم دین همه بر آسمان شد
نماند اندر زمانه رفق و آزرم　　نمی‌دارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم باژگونه است　　اگر تو عاقلی بنگر که چون است
کسی کو باب لعن و طرد و مقت است　　پدر گویی که اکنون شیخ وقت است
خضر می‌کشت آن فرزند طالح　　که دارد او پدر فرزند صالح

کنون با شیخ کردی تو ای خر / خری را کز خری هست از تو خرتر
چو او لا یعرف الله من ابتر / چگونه پاک گرداند ترا سر
اگر دارد نشان باب خود پور / چگونه جهل با نور رهد نور
پسر کو نیکرای و نیکبخت است / چو میوه زبده از بهر درخت است
ولیکن شیخ کی گردد آن کو / نداند نیک از بد بد ز نیکو
مریدی علم دین آموختن بود / چراغ از نور شیخ افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز / ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
مرا در دل همی گردد دگر کار / به بندم بر میان خویش زنار
نه زان معنی که من شهرت ندارم / که دارم لیک از وی هست عارم
مرا شهرت خسیس آمد در این کار / ملامت بهتر از شهرت بیکبار
دگر باره رسید الهام از حق / که از حکمت مکن بر ابله دق
اگر کناس نبود در ممالک / همه خلق اوفتند اندر مهالک
بود جنسیت آخر علت ضم / چنین آمد جهان والله اعلم

الا از

ولی از صحبت نااهل بگریز / عبادت خواهی از عادت بپرهیز
نگردد جمع عادت با عبادت / عبادت میکنی بگذار عادت

اشارت به ترسائی

ز ترسائی غرض تجرید دیدم / خلاصی از رمهٔ تقلید دیدم
جناب قدس وحدت دیر جانست / که سیمرغ بقا را آشیانست
ز روح الله پدید آمد این کار / که از روح القدس آمد پدیدار
هم از الله در پیش تو جانیست / که از قدوس اندر وی نشانیست
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت / درآیی در جناب قدس لاهوت
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد / چو روح الله بر چارم فلک شد

تمثیل

بود محبوس طفل شیرخواره / به نزد مادر اندر گاهواره
چو او بالغ شد و مرد سفر شد / اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر ترا چون ام سفلیست / تو فرزندی پدر آبای علویست

برو چون او ز راه خویش برگیر
بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر

بباطن نفس ما چون هست کافر
مشو راضی بدین اسلام ظاهر

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

بسی ایمان بود کز کفر زاید
نه کفر است او کزو ایمان فزاید

ردا و سبحه و ناموس بگذار
بینداز خرقه و بربند زنار

چو پیر ما شو اندر کفر فردی
اگر مردی بده دل را بمردی

مجرد شو ز هر اقرار و انکار
بترسا زاده ده دل را بیکبار

اشارت به بت ترسابچه

بت ترسابچه نوریست باهر
که از روی بتان دارد مظاهر

کند او جمله دلها را وثاقی
گهی گردد مغنی گاه ساقی

زهی مطرب که از یک نغمه خوش
زند در خرمن صد زاهد آتش

زهی ساقی که او از یک پیاله
کند بیخود دو صد هفتاد ساله

رود در خانقه مست شبانه
کند افسون صوفی را فسانه

دگر در مسجد

ز عشقش زاهدان بیچاره گشته
ز خان و مان خود آواره گشته

رود در مدرسه چون مست مدهوش
فقیه از وی شود بیچاره خاموش

یکی مومن یکی کافر فرو کرد
همه عالم پر از شور و شر او کرد

خرابات از لبش معمور گشته
مساجد از رخش پرنور گشته

همه کارم ز روی شد میسر
بدو دیدم خلاصی نفس کافر

دلم از دانش خود صد حجب داشت
ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت

درآمد از درم آن مه سحرگاه
مرا از خواب غفلت کرد آگاه

ز رویش خلوت جان گشت روشن
بدو دیدم که تا خود چیستم من

چه کردم در رخ خوبش نگاهی
برآمد از میان جانم آهی

مرا گفتا که ای شیاد سالوس
بسر شد عمرت اندر نام و ناموس

ببین تا علم و زهد و کبر و پنداشت
ترا ای نارسیده از که واداشت

نظر کردن برویش نیم ساعت
همی ارزد هزاران ساله طاعت

علی الجمله رخ او عالم آرای
مرا با من نمود آن دم سراپای

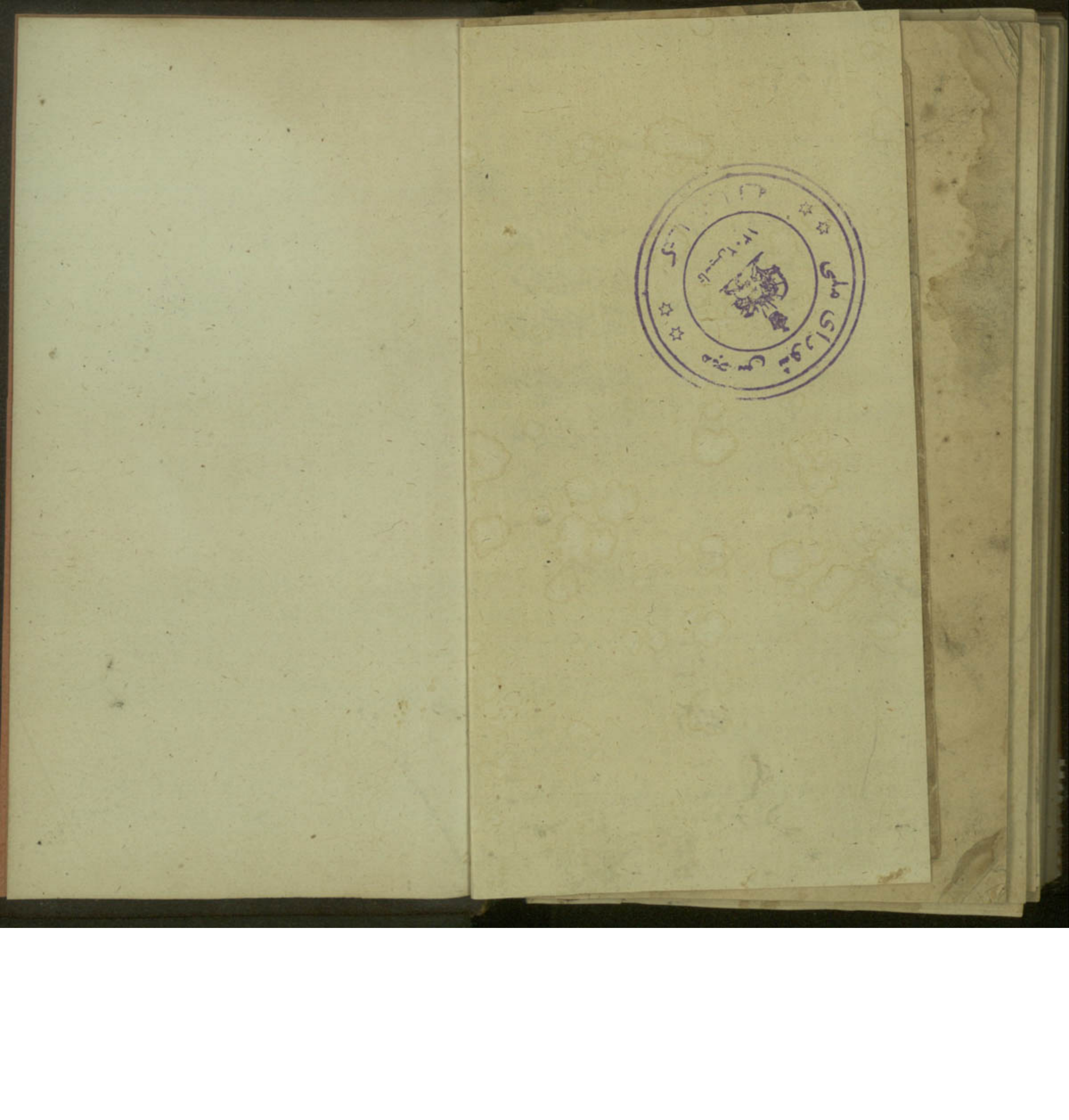
تمثیل

چو دیدا ناه کزان چو خورشید	به بریدم مرا از جان خود امید
یکی پیمانه پر کرد و بمن داد	که از دوی آب آتش در من افتاد
مرا گفت ای ندیم بزم ما تو	نقوش نخته هستی خود شوئی
چه گشتم بیدم این پیمانه را پاک	در افتادم ز مستی بر سر خاک
کنون نه مستم و در خود نه هستم	نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی دارم سر از چشمش سرخوشی	گهی چون زلف او هستم مشوشی
گهی از روی خود در گلشنم من	گهی از روی او در گلشنم من

از آن گلشن که رفتم نیمه باز	نهادم نام از آن گلشن راز
در او از راز دلها دل گشته	که تا اکنون کسی دیگر نگفته
زبان سوسن او جمله گویاست	عیون نرگس او جمله بیناست
تأمل کن بچشم دل یکایک	که تا برخیزد از پیش تو این شک

ببین منقول و معقول حقایق	مصفی کرده در علم دقایق
بچشم منکری منگر در آن خوار	که گلها گردد اندر چشم تو خار
نشان ناشناسی ناسپاسیست	شناسایی حق در حق شناسیست
غرض زین جمله تا آن کو کند یاد	عزیزی گویدم رحمت بر او باد
بنام خویش کردم ختم پایان	الهی عاقبت محمود گردان

تمت





۲۰۰ ریال

